

رمان گرگ‌هایی به نام مرد | شیوا sh_ کاربر انجمن - نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع‌دانلود رمان



نام کتاب

رمان گرگ‌هایی به نام مرد

نویسنده

شیوا بادی

این داستان بر اساس یک واقعیت است ...

فصل اول

این مادرانه بود ؟

از وقتی که یادمه مامان و بابا با هم دعوا داشتن

بابا مرد ینی هستو مامان بد حجاب!

از اولم عقایدشون با هم جور نبوده

ولی اصرار پدرو مادرشون برای ازدواج فامیلی منجر به این ازدواج شد

بابام پسر عموی پدر مامانم بوده

ولی از اولم مامان دوستش نداشته

وقتی هشت سالم بود اختلافشون به اوج خچدش میرسه و طلاق میگیرن ، ولی باز با پا در میونی
بزرگترها

به خاطر من که سایه ی هر دوشون بالای سرم باشه...

یک سال بعد باز با هم ازدواج میکنند

ازدواجی که ثمره اش میشه خواهرم ثنا!

ولی اینبار فقط دو سال تونستن همدیگه رو تحمل کنن

از هم جدا شدنو هر کس سوی خودش رفت

کاش هیچ وقت با هم ازدواج نمیکردن

کاش ازدواج دوباره ای صورت نمیگرفت

کاش ثنایی نبود که مامانم به بهانه ی تنهایی یکی از مارو بخواد

کاش اون موقع اونقدری مامانمو دوست نداشتم که از اینکه من سهم مامانم شدم خوشحال بشم

کاش بابا هیچ وقت منو دست مامان نمی سپرد

این ای کاش ها روزهای منو پر میکنه تا شب از راه برسه

الان شدم یه دختر شونزده ساله با مادری که تازه سی و سه سالشه

مادری که زیباست و همیشه ، همه جا گفتن بهت نیما د تینا دخترت باشه!

مادری که بعد از جدایی مجدد از بابام رفت دنبال دلش!

مادری که دلشو به من... به بچه اش... به دخترش ترجیح داد

حالا با این درد چکار چپ کنم؟!

با درد نگاهی که از طرف کسی که مامان عاشقشه به منه!

روزی که مامانو بابا از هم جدا شدنو خوب یادمه!

روزی که بابا ثنا رو برد پیش خودش!

مامان نمیخواست باز برگرده و با خانواده اش زندگی کنه
برای همین یه خونه ی جدا اجاره کرد
پدر بزرگ و مادر بزرگم پیرنو کمتر میرسن بهمون سر بزنن
برای همین میشه گفت اصلا رفتو آمد نداریم
یه ماهی میشه که اومدیم خونه ی جدید
یه زیر زمینه که یه اتاق خواب داره و یه آشپزخونه و یه سالن مربع شکل
صاحب خونه هم طبقه ی بالا زندگی میکنه
سه تا پسر دارن
بزرگه پیش دانشگاهیه و دومیه دوم دبیرستانه
سومیه هم که ابتداییه
از نگاهای پسر دومی به خودم خوشم نیامد
از اون بچه پررو هاس
هر وقت مامان خونه نباشه درو قفل میکنمو با ترس نگاهمو به در میدوزم
همش میترسم ، نکنه یه کلید زاپاس داشته باشنو پسره بیاد سر وقتم ..
مدتییه صاحب خونه خیلی تو حیاط میپلکه
تا مامانو میبینه گل از گلش میشکفه
مردک ه ی ز!
میگن پسر کو ندارد نشان از پدر!
یه مرد پنجاه ساله ی کچل و فوق العاده چرک و هپله
من موندم زنش چجوری اینو تحمل میکنه ، اون وقت اون به زن خودشم قانع نیست
میمون هرچی زشت تر بازیش بیشتر!

شش ماهی میشه که اینجا ییم

زن صاحب خونه یه بوهای برده

امروز که از بیرون با ماما خونه میومدیم ، اومد جلومونو گرفتو گفت پامونو از زندگیش بکشیم بیرون!

ماما خیلی بهش برخورد. ، چون اصلا نگاهم به اون مردک نمیکرد

برای همین با حرص به زنه گفت:

- من اگه از این شوهر میخواستم که با شوهر خودم میومدم که هم جوونتر و هم قشنگتر از اون کچل خان شماس

آخه اون کوه چربی که بوی گربه مرده میده ، ترسیدن داره ؟!

نه خانوم سفت بچسبش!

مال بد بیخ ریش صاحبش!

زن صاحب خونه که توقع ای جوابو نداشت ، دستاشو به کمرش گرفتو گفت:

- واه واه، گربه دستش به گوشت نمیرسه ، میگه پیف پیف ، بو میده!

- گوشت ؟

ما بجز دمبه و چربی چیز دیگه ای از اون کچل ندیدیم!

و همینطور بحث ادامه پیدا کرد تا زنش گفت زود جمع کنیمو بریم

مامانم که از نگاهای اون مردک به خودش خسته شده بود ، ظرف یه هفته یه جای دیگه رو اجاره کردو اونجارو تخلیه کرد

زندگی آرومی داریم

من مدرسه میروم ماما به کارای خودش میرسه

دو ماهی از اومدنمون تو خونه ی جدید میگذره

این بار یه آپارتمان گرفتیم

بهتره

صاحب خونه هم خودش جای دیگه ای زندگی میکنه

دیروز شنیدیم که بابا ازدواج کرده

عمه ام زنگ زدو گفت

مامان میگه برای اینکه مامانو ناراحت کنه زنگ زده ، وگرنه که سال به دوازده ماه زنگ نمیزنه

نمیدونم شاید راست میگه

بابا اوایل ماهی یکبار بهم زنگ میزد ولی تازگی ها دوماه یه بار

فکر کنم دیگه داره فراموشم میکنه

هر چند که هر ماه خرجمو میریزه به حسابم ، ولی خودش که نمیاد دیدنم

سه ماهی میگذره و همه چیز آروم بوده ، ولی امروز مامان حرفایی بهم زد که آرامشو ازم گرفت

میگه زن جوون نمیتونه بی شوهر بمونه

خودشم نخواد مردم راحتش نمیدارنو بهش با دید بد نگاه میکنن

میگه باید یه سایه بالا سر داشته باشه که کسی نگاه چپ بهش نکنه

ولی من این حرفارو قبول ندارم

درسته که دهن مردم همیشه بازه ولی هزاران زن که بدون شوهر و سرپرستی دارن زندگی میکنن

کسی نمیتونه نگاه چپ بهشون بندازه

امروز مامان رفت تا با مردی که تازه آشنا شده ازدواج کنه

موقع ناهار زنگ خونه به صدا در اومد

اف افو برداشتمو پرسیدم کیه ؟

- باز کن تینا ، ماییم

- ما ؟

مگه چند تاس که میگه ما ؟

- مگه تنها نیستی مامان ؟

- نه ، با آقا بهروزم!

آقا بهروز!

درو باز کردم تا بیان تو

خودمم یه چادر سر کردم منتظر شدم

با دقت به مردی که با لبخند نگاهم میکرد نگاه کردم

یه مرد چهل ساله با موهایی که کنار شقیقه اش سفید شده

کت و شلوار نوک مدادی رنگی پوشیده و مثل تازه دامادا لبخند از رو لبش کنار نمیره

مامان به مدت شش ماه صیغه اش شده

مثل اینکه ایی ن بهروز خان یه زنو یه پسرمداره

معلومه از اون مردای دمدمی مزاجه

ایش

بدم میاد ازش

آخه مرد زن دار میره دنبال زنای دیگه!

از مامانمم بدم اومد با این کارش

این چه توجیهی میتونه باشه که جلوی دروهمسایه باید یه مرد باراسرم باشه

این مرده

نامردی از سرو روش میریزه

مردک زن باز!

.....

دو ماهی از ازدواج مامان میگذره

تو این مدت اتفاق خاصی نیوفتاده و همه چی آرووم بوده

خرج خونه و خوردو خوراک و لباسای مامانم با بهروزه و منم خرج لباسامو از پولی که بابام به حسابم میریزه برمیدارم

این بهروزم که هفت روز هفته هشت شبش اینجاست

یه ذره هم مراعات منو نمیکنن

فکر نمیکنن فهمیدن این مسایل برای من زودده

اصلا نمیدونم زنش چرا انقدر اینو ول میکنه

خونه ی پدر زنش شهرستانه ، برای همینم زنش همیشه در حال رفتن به خونه ی مامانشه

انقدر بدم میاد این زنایی که شوهراشونو تنها میذارن

آخه یکی نیست بگه مگه شوهرت پسر پیغمبره ؟

خب مرده و نیاز!

چرا انقدر ولش میکنی!

خب بمون شوهرتو نگه دار!

وگرنه چرا باید بیاد با مامان من!

بهروز راه میره و قریبون صدقه ی مامان میره

اوووففف

از اون زبون بازاس

یا قریبون قد صدو شصتو پنجی مامان میره ، یا چشمای قهوه ای پر رنگو خمارش

مامانم قشنگ هست ولی نه اونقدر که این مردک میگه

اصلا انگار عادتشه

بعضی وقتها به منم نگاه میکنه و با لبخند روبه مامانم میگه:

- مینا چقدر دختری شبیه خودته مثل خودت نازو خواستنی!

و مامان با خوشحالی میگه

- کدومون خوشگل تریم؟

و بهروز با پاچه خواری تمام میگه

- خب معلومه

شما عشق خوشگلم

اووووو

چقدر جلف

این مامان ندید بدید منم آی ذوق میکنه

تقصیری هم نداره

یادمه همیشه با بابا بحث میکرد که تو به من توجه نمیکنی

همیشه از مردایی که به زناشون محبت میکردن خوشش میومد

ولی برعکس بابا

انقدر بدش میومد از جلف بازی مرد!

حقم داشت

آخه به این بهروزم میگن مرد؟

حتم دارم دو برابر این قربون صدقه ها روهم به زنش میگه

زن ساده اشم گول اون زبون چربو نرمشو میخوره!

شش ماه مثل آب خوردن گذشتو مدت صیغه اشون تموم شد

مامان علاقه ای به تمديد صیغه نداره ولی بهروز بد جویری پا پیچ مامانم شده

آخر سرم مامانم تهدیدش کد که اگه دست از سرش بر نداره میره همه چیزو به زنش میگه

اونم ناچار شد دمشو بذاره رو کولشو بره

آخیش!

راحت شدم

داشت از مامانم بدم میومد

دوست نداشتم مامانم خونه خراب کن باشه

ولی مامانم انگاهر فهمید که نباید با مرد زن دار و ر ند

نمیدونم شاید دلش به حال زنو بچه اش سوخت

هرچند که اینجور مردا میرن سراغ یکی دیگه

چون به این کارا عادت کردن

تازه اینکه حالالم کرده و خیالش راحت

چهار ماهی بی دغدغه و مزاحم گذشت

خیالم راحت بود که دیگه مزاحم نداریم ولی امروز مامان گفت قراره با یه آدم جدید ازدواج کنه

خیلی ناراحت شدم

یعنی چی که هر دفعه یکی!

عصرش رفت محضرو بعد دوتایی برگشتن خونه

خوبه یکی میره دوتا میاد

اینم بهش میخورد سی و پنج سالش باشه

خوشحالم که حداقل مجرده

از اون دسته مردایی که با زندگی مشترک میونه ای ندارنو زنو فقط برای رفع نیاز میخوان

تعجبم از مامانه که چطور انقدر خودشو حقیر کرده که مردا فقط برای یه مسئله بهش نگاه کنن

این بار قراره چهار ماه صیغه باشن

خوبه کمتر از بهروز

اسم این یکی سعیده

تپیشم خوبه

حتی جوون تر از سنش میزنه باشه

سه ماهی میگذره

مامانم اصلا مراعات گنومیکنه

هر روز یه تیپو یه مدل آرایش جدید

لباسایی میپوشه که واقعو من خجالت میکشم

کم کم داره از مامان بدم میاد

بابا هم که خیلی وقته یه زنگ نزده حالمو پیرسه

فکر کرده نیاز یه دختر به باباش فقط پر بودن حساب بانکیشه

خوب دلم براش تنگ شده

شماره ای هم که داشتمم که جواب نمیده

لابد خطشو عوض کرده

شایدیم به خاطر اینکه زنش ناراحت نشه با منی که با مامان زندگی میکنم در تماس نیست

چی بگم ؟

چی میتونم بگم !

خونه امون هنوز همونه

شبا من تو حال میخوابمو مامان اینا تو اتاق

دیشب یه اچفاقی افتاد که از ترس مردم

بعدشم که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم
نیمه شب بود که یه صدای جیغ خفیف از اتاق شنیدم
از جام بلند شدمو به سمت اتاق مامان رفتم
نزدیک اتاقش شدمو خواستم صداش بزخم که یه دفعه صدای خنده اش بلند شد
با خودم گفتم چش شده!
گوشامو تیز کردم دیدم باز باخنده می‌گه:
- نکن سعید صدام میره بیرون
- خب خوشم میاد
- ممکنه تینا بیدار بشه
- ما که نمیتونیم از خوشی مون بگذریم به خاطر تینا!
خوشی شون!
یعنی چی!
نکنه...
انقدر ناراحت شدم که
آخه مگه من چند سالمه که این چیزا رو بفهمم!
تازه سیزده سالم شده
بچه ی های هم سنو سال من تو مدرسه از عروسک بازی شون می‌گن ، اون وقت من...
چرا مامانم مثل بقیه ی مادرا مراعات نمی‌کنه ؟
منم دلم می‌خواد بچگی کنم!
وقتی یادش می‌وفتم که دیشب باچه ترسی از خواب بیدار شدم دلم می‌خواد برم چندتا چیز به
مامانم بگم

آخه مادرم انقدر بی ملاحظه!

روزها تند تند گذشتو زندگی ماگان با سعیدم تموم شد

بعد از اونم با یکی دیگه..

انگار عودتش شده

فکر کنم مامانم از تنوع خوشش اومده

خب اگه اینطوری نبود که با یکی شون ازدواج میکرد

هر چند کی میاد یه زنی که مدام صیغه ی اینو اون میشه رو بگیره!

سه سال به سرعت گذشت

الان شانزده ساله

به خودم نگاه میکنم

چشمان سیاهی که شباهتش با چشمان مامان در درشتی و خماری اش هست

مژه های بلندو مشکی با ابرو های پر

لب های گوشتی که لب پایینم درشتی اش به چشم میاد

قد بلندی که یه سرو گردن از مامان بلند تر شده

اندامی که ریزو باریک نیست و چاق هم نیست

فقط استخوان بندیم درشته

بینی خوش حالتو کوچیک

نسبت به سنم درشت ترم

زیباییم خیلی به چشم میاد

بار ها اینو تو مدرسه و از دوستانو همسایه ها شنیدم

اما خودم..

خودم این زیبایی رو نمیخوام ، وقتی مردهای چشم چرون انداممو زیر نظر میگیرن
برام خوشایند نیست وقتی شوهر جدید مامان ، پسر بیستوشش سالت ای که مامان بد جوری
عاشقش شده و به قول خودش اینبار شاه ماهی گرفته ، نگاهش بهم پاک نیست
این موهای بلندو مشکی که موج هایش زیباترش کرده و هر وقت از زیر روسری بیرون میاد ، دو
چشم زووم من میشه رو نمیخوام
کاش زشت بودم ولی این قسمتم نبود
مرگ برام بهتر از اینه که هر شب ، تو اتاق طبقه ی بالای خونه ی قدیمی که تازه اجاره کردیم
میخوابم ولی از ترس اون نگاهی که تا پله ها بدرقه ام میکنه چشم رو هم نمیذارم
خودمو به خدا سپردم
از دست این شیطانی که نگاهش داد میزنه خیالات شومی برای من داره
تو آشپزخونه داشتم سیب زمینی سرخ میکردم مامان تو اتاقش
لابد طبق معمول مشغول آرایش
نگاهم به سیب زمینی های روی گاز بودو پشتم به در آشپزخونه
دستی به گودیه کمرم خوردو به حالت دورانی شروع به حرکت کرد
تنم مور مور شد
بدنم خشک شدو کمرمو عقب کشیدم
این دستا داد میزنن صاحبشون کیه!
چرخیدمو به چهره ی کریهش نگاه کردم
لبخند دندون نما که چه عرض کنم ، هیپوفیز نمایی زدو با نگاهی از نوک پا تا سرم گفت:
- حیف نیست آدم دست داشته باشه و دور کمر تو حلقه نشه ؟!
- اگه اینطور باشه که یه ملت دست دارن ، الان باید یه عالمه دخیل دورم باشه!
- جونم!

عاشق این شیرین زبونیاتم!

- تا دیروز که این جمله رو به مامانم میگفتی!

- حسودی نکن عشقم

از این به بعد فقط به خودت میگم

لبخندی زشت تر از قبل زدو صورتشو جلو آورد

نیت شومشو فهمیدمو کشیده ی محکمی حواله ی صورت شیش تیغه اش کردم

صداش تو آشپزخونه اکو شد

همون موقع مامان رسیدو گفت:

- صدای چی بود ؟

میلاد که با عصبانیت نگاهم میکردو دستش رو صورتش بود ، گفت:

- اومدم حالشو میپرسم بی ادیبو حاضر جوابی میکنه

بهش نصیحت میکنم.. محل نمیداره ، بهش میگم برو کنار یه سیب زمینی بردارم موقع سرخ

شدن دوست دارم، میگه لازم نکرده کوفت کنی!

گفتم دهن به دهنش ندم بچه اس ، خواستم از کنارش رد بشمو خودم بردارم که یه کم تنه ام

بهش خوردو سیلی بهم زد !

هین بلندی که مامان کشید قلبمو از زدن منع کرد

ای مارمولک!

مامان به سمتم اومدو بدون اینکه توضیحی بخواد ، بر دستش تو سرم کوبیدو موهامو از روی

روسری کشید

- دختره ی بی چشمو رو

به بابات رفتی گردن کلفت شدی ؟

من تورو اینجوری تربیت کردم !؟

میلاذ جای برادر بزرگترته

باید هرچی میگه بگی چشم ، اون وقت از این وحشی بازیا در میاری

به وقتش خدمتت میرسم!

بیا میلاذ جون

تو بزرگی کن ببخشش!

موقع بیرون رفتن از آشپزخونه باز مامان گفت:

- بعد از این حرف حرف میلاذه

هرچی گفتو خواست میگی چشم

میلاذ سرشو به سمتم چرخوندو با اشاره لب زد:

- هرچی!

با لبخند کجی ابروشو بالا انداختو مثل دم دنبال مامانم رفت!

امروز خواستم با مامان صحبت کنم بگم نگاه میلاذ پاک نیست

خواستم بگم دستش داره هرز میره

اونم نه به وسایل خونه ، بلکه به روح و جسم من!

دخترش!

ولی جوابم یه سیلی از مامان بود و حرفی که تا مغز استخونمو سوزوند

- تو خجالت نمیکشی نگاهت به میلاذ اینجوریه ؟

به من ، به مادرت حسادت میکنی ؟

میلاذ حق داره میگه بهش با چشم چرونی نگاه میکنی!

این حق منه ؟!

اینکه مادرم اینو بگه بهم!

مگه میلاد چه تحفه ایه ؟!

یه دانشجو رشته ی مهندسی برق که تو یکی از دانشگاه آزادای شهرهای اطراف درس میخونه

خونه و خوابگاهم که نداره و خونه ی مارو کرده خوابگاهش!

خانواده اشم که معلوم نیست کجان که یه سراغی ازش نمیگیرن!

پول تو جیبیشم که باباش میده

سهمشون از پدرو مادر فقط. پول واریز کردن به حسابشه!

اینم آدما تربیت کردن ؟

دلشون خوشه پسر دارن

اگه دست من بود بعضی از این پسرا رو میریختم تو چاه و آتیششون میزدم

پسره ی چشم چرون

مامانم چه طرفداریش میکنه!

خوبه قشنگیم نداره

فقط یه قد مثل منار داره

وگرنه همه چیش عادیه و معمولی!

مامان به حرفای اون بیشتر از منی که دخترشم اعتماد داره

خودش از بس که به مردا به چشم خریدار نگاه کرده فکر کرده همه مثل خودش

آخه من چجوری در برابر اون دیلاق از خودم دفاع کنم!

بابامم که هیچ دسترسی بهش ندارم

شماره ی قبلیشو جواب نمیده

شماره ی جدیدیم ازش ندارم

شماره ی فامیلشم مامان بهم نمیده که یکی بیادو منو از اینجا ببره

امروز بهش گفتم اگه منو باور نداری بفرستم پیش بابا

ولی با خود خواهی گفت

- میخوای همه بگن مینا ، تینا رو رد کرد بره که به گند کاریاش برسه ؟!

روز به روز میلاد بدتر میشه

یه روز دستمو میگیره

یه روز به پشتم دست میزنه

یه روز پاهای بدتر از قلوه سنگشو میکوبونه روی پام

پسره ی دیوونه

هر روز بدتر میکنه

تقصیر مامانمه

خیلی بهش بالو پر داده

امروز دستشو حلقه کرد دور کمرم

منم با آرنجم محکم زدم به پهلوش

آخ بلندی گفتو صورتش سرخ شد

خواست بهم حمله کنه که به اتاقم فرار کردم

اونم با قیافه ای در همو شاکی رفت سراغ مامانم

همچین مثل بچه ها میره شکایت میکنه که انگار مامان اونه!

هر دروغی هم سر هم میکنه مامان خانوم عاشق ما باور میکنه

صدایی ازشون نمیومد

آروم در اتاقمو باز کردم از پله ها سرک کشیدم

داشت خیلی آروم با مامانم حرف میزد

- دیگه شورشو در آورده
نمیدونم چرا با تو چیه ؟
- خودتو ناراحت نکن عزیزم
دختر تو این سن حساس ترن
من درکش میکنم
ولی کار امروزش غیر قابل بخششه
آخه من فقط رفتم بهش تو درسهایش کمکش کنم
اونوقت خانم با لگدو مشت افتاده به جونم که به تو مربوط نیست!
- بذار یه درسی بهش بدم
- نه ، کار تو نیست
خودم باید درستش کنم
باید از من حساب ببره
پشیزی براش ارزش ندارم
اینبار خودم ادبش میکنم
خواهش میکنم تو دخالت نکن
میرم بالا حسابی از خجالتش در میام
امم... تو که ناراحت نمیشی روش دست بلند کنم
- بچه عزیزه ولی تربیتش عزیز تره!
- خوشحالم که انقدر درک بالایی داری!
- من به خاطر تو هر کاری میکنم
- منم

خب عشقم ، من میرم اتاقش

شاید سرو صدا کنه و داد و بیداد راه بندازه

و شایدم حرفایی بزنه که با عقل جور در نیاد ولی اون هر کاری میکنه تا تو بیای بالا و نذاری
درست و حسابی ادبش کنم

خواهش میکنم ، بازم میگم ، هرچی شد تو پایین بمونو بالا نیا

نترس زیاد نمیزنمش

فقط یه زهر چشم ازش میگیرم

تو همین جا بشینو یه گوشت در باشه و یه گوشت دروازه

- بد نزنیش

- خیالت راحت

وای داره میاد سراغم

مامان چرا این اجازه رو بهش داد

مگه من بچه ام که ادبم کنه ؟

اون گفت ، تو هم باور کردی ؟

بدو بدو پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم

به اتاقم رسیدم

از ترس نفسم بند اومده

درو بستم خواستم کلیدو تو قفل بچرخونم ، ولی مگه میشد ؟!

لرزش دستام اونقدر زیاده که نمیتونم کارمو درست انجام بدم

وای خدا

داره صدایش میاد

داره از پله ها بالا میاد

دوباره سعی کردم.

تا خواستم کلیدو بیچونم در با یه فشار محکم باز شد

لعنتی

با قیافه ی کریهش تو درگاه ایستادو با لبخند نگاهم کرد

- آخی

موش کوچولو تو سوراخش گیر افتاد؟!

- گمشو بیرون کثافت!

- نه نه نه نه نه نه

خوب نیست یه دختر از این الفاظ استفاده کنه

اونم با من!

- حالم ازت بهم میخوره

- ولی من عجیب ازت خوشم میاد

بهت نگفته بودم؟!

- برو بیرون

- میرم ، ولی بعد از اینکه کارمو کردم

- بهت میگم بو بیرون تا داد نزدم

خنده ی بلندی کردو با صدای آرومی گفت:

- هرچقدر میخوای داد بزن

مامانتو پختمو اومدم

- بهش میگم بهم نظر داری!

– مگه تا حالا نگفتی ؟

مینا بجز حرف من حرف کس دیگه ایو باور نداره

– تو هم خوب وفا کردی بهش

– کار دله

این حرفا حالیش نیست عزیزم

عزیزم شو غلیظ گفتو درو بستو قفل کرد

احساس خطر میکنم شدید

اون فقط برای تنبیه و کتک زدن من اینجا نیومده

حتم داره نقشه ای داره برام

با ترس نگاهش کردم آب دهنمو قورت دادم

لبخندی زدو قدمی بهم نزدیک شد

با ترس دو قدم عقب رفتم

لبخندش عمیقتر شدو فاصله اشو کمتر کرد

انقدر عقب عقب رفتم تا چسبیدم به دیوار

اون شیطانم همونطور جلو اومد

تا اینکه کاملاً چسبید به من

نفسم به شماره افتاده بود

میدونستم چه هدفی داره

با صدای آروم و کشداری تو صورتم خم شدو گفت:

– خب خانوم خوشگله حالا من موندمو تو

لگد بنداز ببینم

بازم جفتک پرونی کن

امروز باهات کاری میکنم که دیگه جرأت نکنی تو صورتم نگاه کنی

ازت یه دختر مظلومو حرف گوش کن میسازم

آخه میدونی...

من کارمو خوب بلدم

هرکس اومده مشتری شده و همیشه رامم شده

مثل مامانت

تو هم از این قاعده مستثنی نیستی

- برو گمشو حیوون

من رامت بشم؟

توهم زدی

فکر کنم مواد زیادی ناخالصی داشته

دوز توهمت بالائه

چونه امو تو دستش گرفتمو محکم فشار دادو از بین دندوناش غرید

- من توهم زدم؟

من مواد زدم؟

دختره ی زبون نفهم ، هنوز نمیدونی تو چه موقعیتی هستی؟

به جای عینکه التماس کنی ، بلبل زبونی میکنی!

- بمیرم هم التماس تو لاشخورو نمیکنم

با این حرفم کشیده ی محکمی تو صورتم زد

ولی من از رو نرفتمو زل زدم تو چشماش

جری تر شدو با خشونت شالمو از سرم کشید

موهای بلندم بین انگشتاش گیر کرد

شالو پرت کرد رو زمینو قسمت بیشتری از موهامو گرفت

سرمو به سمت مخالف کشیدو با صدای بلندی گفت:

- یه معذرت خواهیو چشم گفتن انقدر برات سخته ؟

- بمیرمم نمیگم

- باشه ، خودت خواستی!

بعد نگی این چه تنبیهی بود

- سگ کی باشی که منو تنبیه کنی!

با این حرفم بر خلاف تصورم که فکر کردم عصبانی میشه لبخندی زدو با صدای آرومی گفت:

- خب دیگه فکر کنم مامانت مطمئن شد که تنبیه لازمی

دیگه کاری بهمون نداره

وای!

تازه فهمیدم از قصد گفته این حرفارو

میخواست ماما شک نکنه!

به ثانیه نکشید که پرتم کرد رو زمین

چنگ زدو لباس آسین بلندمو که شبیه پیراهن مردونه بودو تیکه پاره کرد

حرکاتش وحشیانه بود

خیلی وحشیانه!

دست برد به تی شرتشو از تنش بیرونش کشید

هیكل نحسشو انداخته بود روم

سعی داشت صورتشو مماس صورتم کنه

سرمو به سمت مخالف چرخوندم

دوباره صورتشو جلو آورد

چنگ زدم به بازوش

ناخونای بلندم بد جوری توش فرو رفت

با خشم سلیه محکم دیگه ای زد

با دستش موهامو کشیدو تو صورتم خیره شد

لبخند معنی داری زدو مثل شغالی که به شکارش نزدیک میشه بهم نزدیک شد

به زور داشت کارشو پیش میبرد

صورتم خیس عرق شده بود

خواستم با زانو بزنمش که پاهاشو رو پاهام قفل کرد

دستامو بالای سرم آوردو. گاز محکمی از بازوم گرفت!

اشکم در اومد

بهواتماس افتادم

شاید عقده اش خالی بشه

ولی مگه گوشش شنوا بود؟!

خواهش کردم ، بازم محل نداشت

چشماش هر لحظه سرختر میشدو من میدونستم این سرخی برای چیه ؟!

دستش با خشم به بدنم کشیده میشدو من مامانمو صدا میکردم

اما مامان اونقدر به رون حیوون اعتماد داشت که فکر کنه التماسام دروغه و بیهوده ست!

نمیدونم چقدر گذشت

فقط اینو میدونم که مرده شدم

مثل روح رنگم پریده بودو خونی تو تنم نمونه بود

بدن کثیفشو که از روم بلند کرد ، خودمو گوشه ی اتاق کشیدمو تو خودم جمع شدم

نگاهی به سرتاپام کردم و زار زدم

برای غریبیم

برای دختریم که به دست یه گفتار دریده شد

به چهره ی رضایت مندش نگاه کردم که لبخندی به لب داشتو نگاهم میکرد

با صبر و حوصله داشت لباساشو میپوشید

حالم ازش بهم میخوره

نمیدونم از کجا جون گرفتم که بلند شدمو هجوم بردم سمتش

ولی زور اون کجا و زور من زخمی کجا!

با دستش مچمو گرفتو مانع ام شد

با یه فشار پرتم کرد رو زمین

موهاشو با دستش بالا زدو گفت:

- از این به عبد خفه میشیو حرفیم نمیزنی

که اگه بفهمم حرفی زدی یه شب با ده بیست از رفقا میام سراغت

میفهمی که چی میگم!؟

- به مامان میگم ، ازت شکایت میکنم

- به نفعته که نگی ، ولی اگه حرفیم بزنی مهم نیست

چون مامان جونت باور نمیکنه!

نگاهشو به بدنم دوخته بود

پتو رو چنگ زدمو دورم پیچیدم

- باور میکنه

میگم ببرتم دکتر!

- از کجا معلوم که کار من بوده؟!

تو میخوای گند کاری خودتو بندازی گردن من!

- هر کاری برای اثباتش میکنم

- اگه برام دردسر شی ، کاری میکنم که از سایه ی خودتم وحشت کنی

اشاره ای به وضعیتم کردمو گفتم:

- دیگه از این بدتر؟!

بالاخر از سیاهی که رنگی نیست!

- هنوز مونده تا منو بشناسی!

مونده تا بفهمی درد با یکی بودن بیشتره یا با بیش از ده نفر!

با ترس بهش نگاه کردم

یعنی ممکن بود این کارو بکنه؟!

از این حیوون هرچی بگی بر میاد!

آب دهنمو پرت کردم جلوشو با بغض گفتم:

- تو از اینم پست تری

صد رحمت به حیوون!

- دم پر من نشو که بد میبینی

از این به بعدم ، هر وقت که خواستم بی حرف پیش ، خودت میای پیشم

از التماس کردن خوشم نمیاد

عادت ندارم دست رد به سینه ام بخوره

هر چند که کاممو از تو گرفتمو برام مهم نیستی

ولی آدمیه دیگه ، ممکنه یه روز خواستم بازم با تو باشم

البته نه مثل امروز که با جیغات سرمو بردی!

- ازت نمیگذرم

- برام مهم نیست

دستی به لباسش کشیدو از اتاق بیرون رفت

از جام بلند شدمو لباس دیگه ای از کمد برداشتمو پوشیدم

با گریه به لباسای قبلیم نگاه کردم

همه شونو انداختم تو یه پلاستیک تا بندازمشون دور

حالم از شون بهم میخوره

حالم از این خونه و از مادری که به التماسای دخترش محل نداشت بهم میخوره

حالم از خودمم بهم میخوره

دستم رو بدنم کشیدم

انگار میخواستم از کثیفی پاکش کنم

نه اینجوری پاک نمیشه

باید شسته بشه

باید برم حمام

یه حمام دستشویی کوچیک این طبقه بود

لباسامو برداشتمو به حمام رفتم

درو از تو قفل کردم

خنده داره

مگه چی برای از دست دادن دارم که درو قفل میکنم؟!

هرچی هم که باشه دیگه نمیخوام تجربه ی امروزو داشته باشم

بعد از حمام بی سرو صدا به اتاقم رفتم

همون موقع صدای حرف زدنشونو شنیدم

- یعنی نیازی نیست من برم پیشش؟

- نه عزیزم ، بذار تنها باشه

غرورش خورد شده، توقع نداشت من باهانش برخورد کنم

بذار تنها بمونه!

پوزخندی به این طرز فکر زدم

مادر خوش خیال من!

ازش متنفرم!

از هر دوشون متنفرم!

با حالی بد و نزار از خواب بیدار شدم

دیشب تا حالا مامان نیومد ببینه مردم یا زنده ام

حتی برای غذا خوردنم صدام نزد

تنگ میلاد جونش موند

اونو به من ترجیح داد

سرم از شدت درد داره میترکه

خیلی حالم بده

از جام بلند شدمو مانتو رو روسری پوشیدمو به آشپزخوخه رفتم

یه لیوان آب خوردم

حالم یه کم بهتر شد

به ساعت نگاه کردم

هفت بود

باید برم مدرسه

اما حوصله اشو ندارم

برم چکار ؟

مگه دیگه زندگی و زنده موندن برام مهمه ؟

جوابش معلومه

نه!

بیخیال

رفتم به اتاقمو درو از داخل قفل کردم و رو شکم دراز کشیدم

دلم میخواد بخوابم و بیدار نشم

ولی خوابم نمیبره

مدام اون صحنه ی لعنتی میاد به نظرم

دیشبم که تا نزدیکای صبح بیدار بودمو بعدشم تا خوابم میبرد اون کابوسو میدیدم

لعنت به تو میلاد

حالم از خودم بهم میخوره

دلم میخواد باز برم حمام و خودمو بشورم

ولی با وجود اون تو خونه میترسم بیاد سر و قتم

دیگه هیچ وقت نمیخوام تجربه ی دیروز برام پیش بیاد

از خودم بدم میاد

حس میکنم جسمم کثیفه

انگار وجودم نجس شده

یه نجاست پاک نشدنی!

بالاخره ساعت ده بود که تشریف نحسشو برد

منم زودی رفتم حمام

شاید دوساعتی اون تو بودم

ولی هرچی خودمو میشستم پاک نمیشدم

انقدر با کیسه به تنم کشیدم که دیگه پوستش قرمز و خراشیده شده بود

با صدای ضربه هایی به در آمو بستم گوشامو تیز کردم

- تینا

تینا جواب بده ، چکار میکنی اون تو این همه وقت ؟!

بیا بیرون ببینم

جوابشو ندادم

دلم نمیخواه باهاش حرف بزنم

چند بار دیگ به در زدم وقتی دید جواب نمیدم بیخیال شد و رفت

منم زود تر خودمو شستم بیرون اومدم

نمیخواستم اون شیطان پست فطرت برگرده خونه و بازم خفتم کنه

دیروز بی احتیاطی کردم

فکر میکردم با وجود مامان کاریم نداره

ولی افسوس که اشتباه کردم مکر این مردو ندید گرفتم

یه مرد مکار و یه زن ساده و احمق مثل مامان من ، که اگه میلاد بگه ماست سیاهه میگه درسته!

بالاخره امروز به مامان گفتم ، ولی جواب مامان کشیده ای بود تو صورتم..

دستم رو صورتم گذاشتمو نگاهش کردم

با صدای بلند سرم داد کشید

- فکر کردی من احمقم نمیفهمم چشمت دنبال میلاده ؟

بیچاره حق داشت بگه تینا داره روش زیاد میشه..

زودتر از اینا باید دمتو قیچی میکرد

آخه آدم به مادر خودشم حسودی میکنه ؟!

اینه جوابه محبت من..

اینهمه از خواب و خوراک و پوشاک خودم زدم که چی ؟

خانوم راحت باشه.. اون وقت حالا بلای جونم شده!

- مامان!

- دردو مامان ، میلاد چه هیزم تری به تو فروخته که اینطور میگی ؟

جز محبت بهت کار دیگه ای هم کرده ؟!

یا وضعت خرابه یا مثل بابات شکاکی!

اونم مثل تو ذهنش مریض بودو به من گیر بیخود میداد..

جوونیمو به پای تو گذاشتم..

به خاطر تو موندمو سوختمو ساختم با بابات!

اون وقت الان که راحت شدم..

حالا که میخوام یه نفس بکشم..

خانوم شده هووم!

برو تو اتاقت نمذخوام ببینمت!

- اگه حرف منو باور ندارید منو ببرین دکتر.. اونکه راستشو میگه!

- از کجا معلوم کار میلاد باشه ؟

رفتی با یکی گند بالا آوردیو حالا که میبینی صداس در میاد میخوای بندازی گردن میلاد ؟!

بعدشم لابد فامیل بگن مینا دخترشو بدبخت کرد!

- یا واقعا عشقش کورت کرده که منو نمیبینی... یا اینکه از خدات بوده بی حیثیت بشم تا یکی بشم مثل خودت!

اینبار سیلش محکمتر از قبل بود... ولی ناراحت نیستم چون حرفمو زدم

یک ماهه که از اون روز شوم میگذره...

یک ماهه بی گناهمو و تنبیه میشم..

یک ماهه جلوی رفتن به مدرسه امو گرفتنو اجازه ندارم از خونه بیرون برم...

به قول خودشون میخوان تنبیهم کنن

هیچ شماره ای از بابا ندارم

از آخرین باری که زنگ زده چند سال میگذره

انگار براش فراموش شدم..

یادش رفته یه دختر دیگه ای هم داره...

این یک ماهم که حتی حق نزدیک شدن به تلفنم ندارم

امروز با هم از خونه رفتن بیرون..

فرصت وقت تلف کردن ندارم..

باید تا نیومدن یه کاری بکنم..

باید خودمو از این برزخ نجات بدم تا به جهنم تبعید نشدم....

از بین دفتر تلفن های قدیمی شماره ی خونه ی عمه امو پیدا کردم

با دستهایی لرزان شماره گرفتم..

یه نگاهم به در بودو یه نگاهم به ساعت..

یه گوشم به زنگ بودو یه گوشم به صدای بوق بوق تلفن ...

نا امید شدم ...

جواب نمیدن..

شاید این شماره هم عوض شده باشه ..

خواستم گوشيو قطع کنم که شخصی از پشت خط گفت

- بله؟

-

- بفرمایید... الو؟

- سلام ..

- سلام بفرمایید ..

- عمه ؟

- شما کی هستین ؟

- عمه خودتی ؟

منم تینا !

- تینا!

-

- خودتی دخترم ؟

- عمه جون ، تو رو خدا به حرف گوش کنین ..

وقت ندارم ...

هر چی زود تر به بابام بگین بیاد منو نجات بده ..

بهش بگین اگه جون دخترشو نجات دخترش براش مهمه بیاد منو ببره !

- چی شده ؟

کجایی تو تینا ؟

- خونه ی مامانم ...

- ما آدرس اونجا رو نداریم...

- عمه زود یاد داشت کن ...

من وقت ندارم ...

به بابام بگین بیاد به این آدرس..

بگین من تو خطریم...

اگه هنوزم منو دختر خودش میدونه بیاد سراغم...

به مامانم حرفی نزنه ...

اصلا بهش نگین من زنگ زدم..

فقط بیابین منو از اینجا ببرین !

- خب بگو چی شده ؟

نصفه عمرم کردی تو !

- من باید برم..

یادتون نره چی گفتم ...

خداحافظ !

با ترس گوشیه قطع کردم و نفس حبس شده امو بیرون دادم ..
یه شماره ی الاکی با گوشیه گرفتم و قطع کردم که نفهمن من زنگ زدم ..
از این میلاد بعید نیست بزنه رو تکرار شماره !
سریع از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم
درو قفل کردم و با قدم هایی پر از استرس طول و عرض اتاقو راه رفتم...
تا شب منتظر شدم ...
مامانو اون مردک اومدن ولی هنوز خبری از بابا نشده ..
یعنی عمه بهش گفته ؟!
نکنه اهمیت نده ؟
خودش گفت ترسیده برام ..
پس میگه !
نکنه بابا محل نذاره و نیاد دنبالم...
خدایا کمکم کن
خدا !
صبح با صدای دادو بیداد از خواب بیدار شدم...
دیشب تا نیمه شب بیدار بودم...
برای همین امروز زیاد خوابیدم..
چشمامو باز کردم و تو جام نشستم..
صدای فریاد مامان میومد با صدای فریاد یه مرد...
یه مرد...
صدای میلاد نیست...

پس کیه ؟!

از جام بلند شدمو پشت در ایستادم...

سرمو به در چسبوندمو گوش دادم

- برو کنار میخوام دخترمو ببینم

- دخترت ؟!

این همه سال کجا بودی آقای پدر ؟!

دخترش ؟!

نکنه... نکنه .. بابامه !

وای خودشه !

سریع یه روسری رو سرم کشیدمو از اتاقم بیرون پریدم..

پله هارو دوتا یکی پایین رفتمو جلوی در دیدمش..

مامان با یه پیراهن تو خونگی با موهای باز جلوش ایستاده بودو درو گرفته بود که بابا نیاد تو !

با دیدن بابام اشک از چشمم سرازیر شد..

مامانو با دستم کنار زدمو خودمو تو بغل بابام انداختم

- بابا !

- تینا بایی خودتی ؟!

چقدر بزرگ شدی...

خانوم شدی !

با این حرفش اشکهام بیشتر شد...

خانوم شدم...

آره خانوم شده بودم ...

اونم بدون اذن پدر ...

بدون هلهله ...

بدون خوندن صیغه ی محرمیت...

بدون محبتو بدون اینکه اشکهای مادرم پشت سرم باشه ...

صدای مامان منو از فکر بیرون آورد

- چیه ؟

تازه یادت اومده دختر داری ؟!

اینجا اومدی چکار ؟!

- اومدم تینارو با خودم ببرم..

- هه !

ببری ؟!

مثل اینکه یادت رفته حضانتش با منه ...

منم اجازه نمیدم...

به مامانم براق شدمو گفتم

- من از تو اجازه نمیخواهم

بمونم اینجا که کثافت کاریای تورو ببینم !

- دختره ی چشم سفید .. اینه جواب محبتهای من ؟!

- بابا تو رو خدا منو ببر !

- معلوم نیست با این دختر چکار کردی !

بریم بابا ..

برو لباساتو جمع کن..

باز صدای اون مادر بلند شد..

دیگه بدم میاد بهش بگم ماما..

– ازت شکایت میکنم..

بابا جوابشو داد

– هر غلطی که میخوای بکن ..

بدو تینا ..

هرچی لازمه بردار بریم..

سریع لباسامو جمع کردم و بیرون اومدم..

همون به اصطلاح مادر با پوز خند نگاهم کرد و گفت

– فکر کردی بیشتر از من هواتو داره ؟!

اگه دوستت داشت که این همه وقت میومد دنبالت..

صدای بابا جوابی شد به منو اون..

– وقتی آدرسی ازت ندارم همه راهای ارتباطیو قطع کردیو فقط همون حساب بانکی مونده چطوری پیام ؟!

– از قدیم گفتن جوینده یابنده است..

میخواستی بگردی پیداش کنی!

– فکر میکردم تینا هم نمیخواد منو ببینه..

نمیدونستم تو زندانیش کردی!

– زندان ؟!

ه هر چی خواسته براش فراهم کردم..

نذاشتم آب تو دلش تکون بخوره...

چکار باید میکردم که نکردم؟!

جلوش ایستادمو جوابشو دادم

– مادری!

مادری نکردی!

نگاهمو از چشمای بهت زده اش گرفتمو رو به پدرم راه افتادم..

تو ماشین سکوت بودو سکوت..

جلوی خونه ای نگه داشت..

وسایلمو برداشتو خواست پیاده بشم..

در. باز کردو فاطی نامیو صدا کرد

مثل اینکه زنش بود..

به زیباییه مامان نبود ولی مهربون بود...

با لبخند نگاهم کردو به آغوشم کشید..

سعی کردم لبخند بزنم..

داخل خونه شدم...

خونه ای که مال پدرم بود..

به بابا همه چیو گفتم...

خیلی عصبانی شد..

میخواست بره میلادو بکشه...

کلی التماسش کردم تا آرومتر شد...

قراره بره شکایت کنه...

میگفت پدرشونو در میاره..
امروز عمه ام اومد خونه امون..
با دیدنم اشک شوق ریخت..
کلی دلداریم داد..
بابام حرفی بهش نزده..
به هیچ کس حرفی نزده..
نمیخواه ابروش بره..
فقط گفته میخواستن از من سوء استفاده کنن که من زود خبرشون کردم..
برا همینم میخواد شکایت کنه از مادرم..
عمه ام میگفت ، صبح مامانم بهش زنگزده و کلی چیز گفته..
در آخرم گفته تینا میوه ی کرم خورده ست..
از دست در رفته..
خراب شده..
گفته من خواستم جلوشو بگیرم اینجوری کرده..
اشک تو چشمم نشست..
به اینم میگن مادر؟!
کارای شکایت از میلاد انجام شد..
هنوزم مدرسه نمیرم..
بابام خیلی روم حساسیت داره..
انگار بهم شک داره..
نمیدونم... ولی فعلا گفت وو خونه بمونم...

زن بابام زن خوبییه..
کاری به کارم نداره..
یه پسر دو ساله داره همیشه برادر من...
بامزه و شیرینه..
خواهرمم که اینجا دیدم..
اونم بزرگ شده.... نه خیلی ولی یه کمی تغییر کرده..
بیشتر خونه ی مادر بزرگم میمونه..
مادر بابام..
از اول همینطور بوده..
به مادر بزرگم میگه ماما!
همون بهتر که رینجا موندو پیش ما نبود..
امروز قراره بریم پزشکی قانونی!
خیلی میترسم..
نامه از دادگاه داریم...
بابا از صبح پریشونه..
نمیدونم همیشه ثابت کرد حرفمو یا نه..
با بابامو عمه ام رفتیم..
عمه با شک نگاهم میکنه...
میخواه بدونم موضوع از چه قراره..
ولی جرأت نمیکنه از بابام بپرسه..
بابامم فقط گفته چون مینا زن درستی نیست میخوام بدونم دخترم بلایی سرش نیومده باشه...

عمه هم زیر لب خدا لعنت کنه ای گفتو دیگه حرفی نزد...

تو پزشکی قانونی حالم بدتر از قبل شد...

مدام صحنه های اون روز جلو چشمم بود..

دستام یخ کرده بود..

با خونده شدن اسمم از جام بلند شدمو با ترس به بابام نگاه کردم..

بابام زیر لب حرفی زدو از جاش بلند شد..

از اطلاعات پرسید کجا باید برم و اونم به راهروی سمت راست اشاره کرد..

با هم رفتیم..

جلوی اتاقی که رو درش نوشته شده بود پزشک ایستادیم..

مردی جلوی رد بودو گفت

- فقط کسی که اسمش خونده شده بره تو

عمه ام پرسید تنها ؟

و مرد تاکید کرد که باید تنها بره..

درو باز کردم و داخل شدم..

با دیدن خانم دکتری که پشت میز نشسته بود دلم هری ریخت...

با لبخند نگاهم کرد، و به سمتی که پرده ای دورشو احاطه کرده بود اشاره کردو گفت

- برو اون پشت بخواب!

شلوارتم در بیار...

با ترس به اون تخت نصفه نیمه نگاه کردم..

یه تخت بود که کنارش یه سه پله ی کوچیکی بود برای بالا رفتن ازش..

و انتهای تخت دوتا پدال داشت..

آدم از مدلش میترسه...

هنوز ایستاده بودم که دکتر دستکش به دست پشت پرده اومدو با دیدنم گفت

- هنوز که وایستادی!

برو بخواب.. پاهاتم بذار رو اون پدالها...

با ترس نگاهش کردم با بغض گفتم

- نمیخوام!

- برو دختر جون..

ترس نداره که...

باید ببینمت تا معلوم بشه ادعات درسته یا نه!

- آخه این تخته یه جوریه!

- برا راحتی خودته عزى م...

برو بالا...

کاری که گفتو ک دم..

نچ نچی کردو گفت

- بلند شو..

کی این اتفاق افتاده؟!

- حدود یک ماهو ده روز پیش!

- چرا انقدر دیر اومدى؟!

- نمیداشتن از خونه بیرون بیام...

- که اینطور...

تو موارد تج.....ز. دختر باید تو اولین ساعت بعد از ارتکاب جرم بیاد..

تازه بهتره که خودشو نشسته باشه تا مثلا مویی چیزی از متج....ز. رو بدنش دیده بشه و بدیم برا آزمایش..

اونجوری راحت مشخص میشه کار کی بوده..

با ترس و لرز گفتم

- یعنی چی خانوم دکتر؟

یعنی نمیشه ثابتش کرد؟!

- چرا میشه... ولی دوندگیش زیاده..

بینم.. حالا بعد از اون اتفاق قرص اورژانس خوردی که باردار نشی؟!

- قرص چی؟

- قرص اورژانس پیشگیری از بارداری!

اینم نمیدونی!

پس تو مدرسه هاتون چی یادتون میدن؟!

مگه معلم بهداشت ندارین؟!

بچه که نیستی، الان باید دبیرستانی باشی!

- خب نگفتن..

من تا حالا اسمشم نشنیدم..

- خدا کنه باردار نباشی!

- چی؟!

من..من....حالا...چ... کار...

- چته عزیزم؟

نترس، بیا بشین بینم...

بیا عزیزم..

- آگه..

- اجازه بده..

بعد از اون.. عادت ماهیانه شدی یا نه؟!

- ب...بله!

- کی؟

- یک هفته بعد از اونکه...

- خب.. خدارو. شکر اون روز خدا بهت رحم کرده..

ولی باید بدونی که آگه خدایی نکرده یه اتفاق اینطوری افتاد باید سریع دوتا قرص اورژانس از داروخانه بخریو بخری!

- انقدر خدا خدا کردم که نجاتم بده ولی نداد..

- همون یه بار بوده یا بازم اومد سراغت؟!

- همون یه بار بود..

- همینکه حامله نشدی باید خدا رو شکر کنی..

آگه حامله میشد یه دیگه نه راه پس داشتی نه راه پیش چی؟!

اون وقت باید یه بچه از یه رابطه ی کثیف که پر از خاطره ی بده برات هم بزرگ میکردی!

- حالا چی میشه؟

شما مطمئنن که حامله..

- نه ، مطمئن که نمیشه بود.. ولی احتمالش زیاده که نباشی...

محض اطمینان یه آزمایش برات مینویسم....ه اونم به پرونده ات ضمیمه میشه...

کارها انجام شد...

خوشبختانه جواب آزمایش منفی بود..

به جز بابام کسی خبر نداره که دیگه دختر نیستم...

عمه ام خیلی دلش میخواست بفهمه جریان چیه.. ولی بابام نداشت کسی بفهمه

از دادگاه برای میلادو مامانم شکایت نامه فرستاده شد...

دلم نمیخواد برم بینمشون..

دلم ازشون پره..

از طرفیم از میلاد میترسم..

میگفت اگه شکایت کنم بالای بدتریو سرم میاره و من نمیخوام باهاش رو در رو بشم..

فقط امید وارم قانون حسابشونو برسه..

تو یه مدرسه ی هنر ثبت نام کردم..

عاشق گرافیکم...

یک ماهه که میرمو کمی سر گرمم..

بابا زود همه ی کارای انتقالیمو از مدرسه ی قبلیم انجام داد...

پیش روانپزشکم رفتم..

هم با من حرف زد هم با بابا..

اخلاق بابا بد از حرف با روانپزشک خیلی بهتر شده...

اول فکر میکردم پیش یه مشاور میریم ولی بعد فهمیدم که روانپزشکه و برای موضوعات حاد مثل

تج...ز... روانپزشک کار عمد تره...

به من گفت وضعیتم خیلی حاد نیست و احتیاج ده مشاوره ی بیشتر ندارم..

چون هم زمان زیادی میگذره هم اینکه وضع جسمو روحم مثل خیلی از دخترای

دیگه نیست...

بابا یه وکیل برام گرفت که کارای دردگاهو انجام بده...

منم از خداخواسته..

دلَم هَمیخواه هر روز برم اونجا..

فقط بار اول رفتمو تمام...

به بابام گفتم از نتیجه اش به من حرفی نزنه...

دیگه هیچی نمیخوام بشنوم..

نه از مادرم نه از اون مردک...

بابام میگفت مادرم تا آخرم زیر بار نرفته و خودمو مقصر میدونسته..

با شنیدن این حرفا بود که حالَم بد شدو گفتم دیگه هیچی به من نگه!

فعلا که از اون برزخ نجات پیدا کردم...

رفتار بابامم بهتر شده...

محدودیت‌هایی که اوایل گذاشته بودو کم کرده..

باهام رفتارش خوبه....

اجازه نمیده کسی نگات چپ بهم بندازه و همینه که خوبه و برام ارزش داره...

فقط میمونه جسمم که زخم خورده ی نامردی شد...

دردیه که تا آخر عمرم نمیتونم به کسی بگم...

برا این موارد که حکم ترمیم شرعیو قانونی نیست...

بابامم از این آدما نیست که زیر بار این کار بره...

فوقش تا آخر عمر ازدواج نمیکنم...

اونایی که ازدواج کردن کجا رو گرفتن که من بخوام بگیرم...

شاید خدا زد تو سر یکیو عاشقم شدو....

خیال خام.....

خیال خامی که خیلی از دخترها دارن ، ولی من با همه ی دخترا فرق میکنم....

چون هیچ کسی نمیداد با من ازدواج که....

تا اینجای زندگیم که معلق رو هواست...

به میلادم دیگه فکر نمیکنم و نمیدونم چی شد !

فقط میخوام با خیال خوش بدون فکر به چیزی زندگی کنم

یه زندگی بدون حضور شریک زندگی !

یه دنیای تک نفره..... تا آخر عمر !

شاید برای همیشه !

مخفی کردن این درد برام راحت تر از بازگوشه ...

اونم تو دنیای پر از شک حالا !

سخن نویسند:

دوستای گلم فصل اول زندگیه تینا بود که تموم شد

قصه ی تینا تا اینجا بود چون من تا آخر عمرش باهاش نیستم و بعد از اون دیگه ندیدمش...

هدف من از نوشتن این کتاب آگاه کردن خانواده ها و به خصوص دخترانه !

در هر فصل زندگی شخص جدیدی شروع میشه...

فصل دوم برای یه دختر دیگه ست....

فصل دوم

عاشق یا خودخواه....

وای خدا جون چه احساس خوبی!

دیروز. نامزدیم بود..

با امیر... خیلی دوستش دارم...

پسر خواهر همسایه امونه...

بارها تو کوچه دیده بودمش که میاد دنبال پسر خاله اش...

تو همین رفت و آمدها بود منو دیدو به قول خودش دل باخته ام شد..

منم که از روز اولی که دیده بودمش برا خودم خیالاتی کرده بودم...

یه پسر قد بلنده با چشم های قهوه ای.. بینی عقابی ، ابرهای پیوسته و لبهای باریک...

در کل صورتش قشنگه!

در واقع علف به دهن بازی که من باشم شیرین اومده...

دو ماهی برای آشنایی بیشتر باهم دوست بودیمو حرف میزدیمو اینها...

تا اومدن خواستگاریو دیروز هم نامزد کردیم..

قیافه اش دیشب خیلی بامزه شده بود...

تابلو بود دوست داره شبو اینجا بمونه ولی روش نمیشه... شایدم از بابام ترسیدو رفت..

آخه فقط یه صیغه ی دو ماهه خونده شده بینمون..

بعد از اونم عقد میکنیم..

درست نیست با یه صیغه شب اولو بمونه..

دیشبم که بهم زنگ زدو تا خود صبح با هم حرف زدیم...

عالی بود...

حرفاش...

تعریفاش..

محبتاش...

درسته با هم دوست بودیم ولی پاشو از حدش فرا تر نداشته بود، ولی حالا که با لباس باز مجلسی ، با موهای شینیون شده دیده بودم ، حسابی ذوق مرگ شده بود..

منم با دیدنش تو اون کتو شلوار طوسی رنگ ضعف کردم...

وای خدا مرسی که به عشقم رسیدم...

عالیه!

انقدر دوستش دارم که دلم میخواد زودتر عروسی کنیمو بتونم هر روز ببینمش!

خوب دیگه ذوق و تعریف بسه ، پاشم برم به کارام برسم...

جلوی آینه به خودم یه چشمک خوشگل زدمو شروع به برانداز کردن خودم کردم..

قد صدو هفتاد...

چشمای درشت قهو ای!

بینی کوچیک..

لبای قلوه ایی...

پوست سفید..

موهای بلند و خرمایی رنگ..

اندامم که بیست!

خب خوشگلم که تونستم امیرو تور کنم دیگه...

خنده ی بلندی کردم از اتاقم بیرون رفتم...

هر روز با امیر میریم بیرون..

هر روز گردش...

امیر خیلی دوستم داره...

خیلی بهم محبت میکنه...

بوسه های یواشکیش حس خوبی به رگهام جاری میکنه..

کم پیش میاد با هم تو خلوت باشیم ، آخه بابام دوست نداره.. ولی تا یه فرصت پیدا میکنه منو به آغوش میکشه...

زمزمه های عاشقانه اش زیر گوشم ، قشنگ ترین نجواییه که تا حالا شنیدم

هر روز بیشتر بهش وابسته میشم...

دوستش دارم و چی بهتر از اینکه قراره با عشقت زندگی کنی!

دانشجوی رشته ی معماری هستم..

دانشگاه آزاد شهر خودمون... همه چیزش خوبه ، فقط اینکه راهش دوره و سرویس رفت و آمد نداره کمی اذیتم میکنه..

مسیرشم که تاکسی کم گیر میاد ، البته اتوبوس هایی برای دانشجو ها هست که از مرکز شهر به دانشگاه میبرن ، ولی وقتی دیرم شده باشه یا باید دربست بگیرم یا اینکه یکی منو برسونه!

تاکسی هم که اگه پیدا بشه میشه گفت معجزه بوده!

یک ماه از روزی که نامزد کردیم میگذره..

امیر با عجله داره کارهای مربوط به عقدو انجام میده...

براش سخته که از هم دور باشیم ، به هر حال اگه عقد داریم کنیمو تو شناسنامه ثبت بشه بهتره...

اونجوری برای یه با هم بودن کوچیک ، بابام باز خواستمون نمیکنه...

نگرانی هم. نداره که دخترش با شناسنامه ی سفید ممکنه بلایی سرش بیاد

هرچند که من به امیر اعتماد کامل دارم ، ولی خوب ، پدرم نگران دخترشه و این طبیعیه!

امروز صبح امیر اومد دنبالمو رسوندم دانشگاه..

حین رانندگی دستم تو دستش و روی دنده ی ماشین بود..

موقع پیاده شدن هم که پیشونیمو بوسیدو گفت لحظه شماری میکنه برای با هم بودنمون...

با اخم تصنعی بهش گفتم

- آهای آقا خوشتیپه ، یادت نره ما داریم عقد میکنیم... هنوز تا عروسی خیلی مونده!

نگاه خاصی بهم انداختو گفت

- نگران نباش... حالا یه جوری با هم کنار میاییم!

اخم عمیق شد. لبخند اون عریض!

بعد خنده ای

کردو با

تک بوقی که زد ازم خداحافظی کرد..

صبح دیر از خواب بیدار شدم..

ای وای ساعت هشته

اگه دیر به کلاس برسم استاد حذف میکنه...

بدو بدو لباسهامو پوشیدم و فقط یک لیوان آب خوردمو از خونه بیرون رفتم...

مامانم هنوز خواب بود....

وقت نداشتم صداش بزnm ..

به آژانسی هم وقت نکردم زنگ بزnm.....

دیر میشد...

نمیتونستم با خیال راحت بشینمو شماره بگیرمو بعدم یک ربع یا شایدم نیم ساعت منتظر بشینم تا

ماشین بیاد....

سر کوچه ایستادمو منتظر تاکسی شدم...

ا.....

هیچ تاکسیی هم نیاد..

یکی دوتا هم اومدن که مسافر داشتن...

به ناچار مسیرو گفتم که هنوز ترمز نکرده ، گازو فشردن و رفتن ..

خب مثل اینکه مسیروم بههشون نمیخورد..

به ساعت نگاه کردم..

هشتو بیست دقیقه...

کلاسمون ساعت هشت و نیم شروع میشه

یه کم هم دیر بشه سعی میکنم استادو راضی کنم..

این مدت به خاطر نامزدیم خیلی از کلاس هارو پیچوندم....

همه ی کلاس هام فقط یک جلسه از غیبت حد مجازم مونده براشون..

بعضی از استادامون خوبن ، ولی این استاد خیلی سخت گیره و به این راحتی ها کوتاه نمیداد

از این وضعیت کلافه شدم

این طوری تا ظهرم به کلاسم نمیرسم...

بهتره ماشین شخصی سوار بشم..

خیلی از آدم ها هستن که مسافر کشی شغل دومشونه و برای همینم ماشینشون تاکسی نیست..

با اینکه مامانم همیشه میگه شخصی سوار نشمو خودم هم میتروسم از اینکه این ریسک رو بکنم ،

ولی امروز مجبورم ریسک بکنمو با ماشین شخصی برم...

برای دوتا ماشین دست تکون دادم..

با گفتن کلمه ی دربست توقف کردن ، ولی با شنیدن مسیرم گفتن بد مسیره و راهشونو گرفتنو

رفتن

دستی به موهام که از مقنعه ام بیرون اومده بود کشیدمو فرستادمشون عقب...

یه پراید جلو پام ترمز کرد..

راننده ی جوونی سوارش بود ، رو صندلی کنار راننده یه پسر سبزه ی جوون و رو صندلی عقب هم

یه پسر دیگه

مسافر داشت و من تصمیم نداشتم سوار اون ماشین بشم

راننده با لبخند نگاهم کردو گفت

- کجا تشریف میبرین خانم ؟

- ممنون !

- مگه منتظر تاکسی نیستین ؟

منم مسافر چیم این ساعت ماشین کمه

مسیرتونو بگین میرسونمتون

- آخه من میخواستم دربست بگیرم

اینجوری دیرم میشه

- مگه کجا تشریف میبرین ؟

- دانشگاه آزادخیابون

- چه جالب ... اتفاقا اون آقایی که عقب نشسته هم مسیرش با شما یکیه بفرمایین

میرسونمتون !

- ولی من عجله دارم ها

پسری که به گفته ی راننده با من هم مسیر بود به حرف اومدو گفت

- منم عجله دارم خانوم ، بفرمایید تا زود تر بریم

- باشه ...

سوار شدمو سعی کردم فاصله ام با کناریمو رعایت کنم ...

کمی که جلوتر رفت توقف کردو یه پسر دیگه سوار شد ...

شاید یه چهار راه بالا تر از خونه ی ما بود ..

شاکی شدمو به راننده گفتم

- آقا من عجله دارم ، شما گفتین زود منو میرسونین...مسافر سوار نکنین من حساب میکنم ...

- ای بابا ..

خانم بذار این بنده خدا هم سوار بشه خب ...

میبینی که مسیرشم مستقیمه .. تو مسیر پیاده میشه ...

عجبا !

- بسیار خب ..

کیفمو از روی پام برداشتمو درو باز کردم تا پیاده بشمو اول اون پسره بشینه که خیلی سریع اومد نشست ...

حتی توجهی به من که اگه عقب نرفته بودم روم مینشست هم نداشت ...

با بهت نگاهش کردم و گفتم

- آقا من میخوام پیاده بشم ، شما اول بشینین ..

- من دیرم شده خانم...

صدای خندان راننده بلند شد

- چه جالب !

امروز همه دیرشون شده ...

هر سه به این لحن شوخ مسخره خندیدن و پسری که تازه سوار شده بودو چشمهای سبزی هم داشت نگاه معنی داری به من انداخت ...

وسط دو تا مرد نشسته بودمو این منو معذب میکرد..

تا میتونستم جمع نشستم که باهاشون برخوردی نداشته باشم..

مسیر طولانی بودو کم کم از خیابون اصلی دور میشدیم..

نگاه های گاه و بیگاه و لبخند های معنی دار پسر چشم سبز هم خیلی اذیتم میکرد ...

شاکی شدمو بهش گفتم

- مگه شما مسیرتون مستقیم نبود ؟!

پس چرا هنوز پیاده نشدین ؟

- نظرم عوض شد ...

ماشین گیرم نمیومد گفتم مستقیم که بقیه ی راهو پیاده برم ...

ولی حالا که ماشین داره طبق مسیر من میره چرا بیخودی پیاده بشم ؟ !

با حرص نگاهمو از چشم های هیزش گرفتم ...

سر یه دوراهی رسیدیم که راننده باید سمت راست میرفت ولی....

این چرا پیچید سمت چپ ؟!

بلند گفتم

- آقا اشتباه رفتین ...

باید میپیچیدین سمت راست

- ا؟ حواسم پرت شد ...

شرمنده برسیم به بریدگی دور میزنم

خیلی ترشیدم ...

تو این خیابونم که پرنده هم پر نمیزنه ...

منم تو این ماشین ...

با سه تا غول تشن

لرز به جونم افتاد

نکنه اینها بلایی سرم بیارن

این چه حماقتی بود من کردم ؟!

نگاهم میخ اتوبان بود...

با دیدن اولین دور برگردون داد زدم

- بیچ آقا ... بیچ ...

اما راننده هیچ اهمیتی به حرفم نداد

دوباره داد زدم

- آقا چکار میکنی ؟

میگم دور بزن !

پسر سمت راستم چاقویی رو جلوی شکمم گرفتو گفت

- بهتره خفه خون بگیری ؟

با دیدن چاقو زبونم بند اومد....

این چرا

راننده ...

لب هامو مثل ماهی که از آب بیرون افتاده بازو بسته کردم...

اما صوتی از ش بیرون نیومد ...

به پسر چشم سبزی که سمت راستم نشسته بود نگاه کردم که با لبخند کریهی نگاهم میکرد....

چشمام درشت تر از همیشه شدو ناباور بهش نگاه کردم ...

دستشو بلند کردو دور شونه ام حلقه کردو گفت

- چیزی نیست عزیزم.. نترس !

تازه تونستم معنی این کارو درک کنم ...

با خشم دستشو پس زدمو خودمو به جلو خم کردم

جیغ کشیدمو گفتم

- نگه دار ... من میخوام پیاده شم ...

- خفه !

به راننده که این حرفو زده بود نگاه کردم با داد گفتم

– خودت خفه شو ...

نگه دار بینم

داد زدم

– کم کم کنید

ماشین تو یه جاده ی فرعی پیچید و تو مسیر خاکی رفت ...

هر لحظه ترسم بیشتر میشد و قوای بدنم کمتر ...

احساس خفگی بهم دست داد ...

احساس میکنم هیچ صدایی از حنجره ام بیرون نمیاد....

پسر چشم سبز دوباره خواست دستشو بیاره سمتم....

دستشو پس زدم با ناخنم رو ساعد دستش کشیدم

دستش سوخت...

نگاهی به دستش کردو با صدای بلندی گفت

- دختره ی وحشی....

راننده با خنده گفت

- بی خیال سامی...

دختر هر چی وحشی تر باحال تر.....

با حالشو اونقدر کش دار گفت که داشت حالم بهم میخورد.....

اشک روی صورتمو پاک کردم با صدای لرزونی گفتم

- چی از جونم میخواهید ؟

بذارید برم.....

ماشینو کنار یه خرابه نگه داشتن ...

اول پسر چشم سبز پیاده شد..

بعدم راننده و کناریش ...

با اون چشم های سبز نفرت انگیزش بهم خیره شدو گفت

- پیاده شو!

- ن...ن...م...ی...خوا...م

- لکنت گرفتی؟

نترس ... دختر خوبی باشی اذیت نمیشی ...

بیا پایین!

دستمو به صندلی فشار دادمو گفتم

- نه!

- جیغ زن ، بیا پایین بینم!

هی کپک!

نشستی کنارش چیو نیگاه میکنی؟

هولش بده بیرون دیگه!

با این حرفش پسری که سمت چپم نشسته بود به بازو هام فشار آوردو به سمت در هولم داد ...

بلند تر از قبل جیغ کشیدم...

انگار صدام تازه باز شده بود ...

به قتلگاهم داشتم نزدیک میشدمو تلاش میکردم برای زنده موندن ...

هر دو دستمو گرفتمو به سمت خودش کشید ...

اون یکی هم از پشت به کمرم فشار آورد ...

احساس میکردم دستتار دارن کنده میشن ، ولی کوتاه نمیومدم ...

با گریه جیغ میکشیدمو میگفتم ولم کنین ...

وقتی دیدن اینجوری نمیشه با اشاره ی پسر چشم سبز ، اونی که پشت سرم نشسته بود محکم با

هر دوتا پاهاش به کمرم ضربه زد ...

درد تا مغز استوخونم پیچید ...

به جلو پرت شدمو رو زمین افتادم

صدای نحس سامی رو شنیدم

- وقتی چموش بازی در میاری همینه دیگه !

بهت گفتم که با زبون آدمیزاد بیا بیرون !

سرمو بلند کردم با خشم نگاهش کردم

لبخند کریهی زدو دستشو به سمتم دراز کرد ..

خودمو عقب کشیدمو با جیغ گفتم

- برو گمشو !

- چیه خوشگل خانوم ؟

لکنتت خوب شد انگار ؟ !

بچه ها بیارینش ...

با این حرفش اون سه تا به سمتم اومدنو جسم خاکیمو از روی زمین بلند کردنو به خرابه بردن ...

هر چی پاهامو تگون میدادمو داد میزدم فایده نداشت ..

احساس میکردم تارهای صوتیم پاره شدن ...

دیگه حتی صدایی هم ازشون شنیده نمیشد

از درد مچاله شدم تو خودم ..

به زمین چنگ زدمو زار زدم ...

دریده شده بودم توسط گرگ های مرد نمایی که الان با لذت داشتن به طعمه اشون نگاه میکردن

...

همه ی بدنم کوفته بودو درد میکرد ...

با اینکه دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم ، ولی دوست نداشتم جلوی اونها اونجوری باشمو

نگاه کثیفشونو که هنوز سیر نشده به من بدوزن ...

از مانتوم که چیزی باقی نمونده بود ...

مقنعه ام پر از خاک شده بود ...

شلوارم کمی دور تر از من افتاده بود ..

تی شرتم کنارم بود ولی اونم یقه اش تا وسط چاک خورده بود ...

بازم بهتر از هیچی بود ..

برداشتمو پوشیدمش ..

خودمو جلو کشیدم که شلوارمو بردارم ...

پایی روی شلوارم نشستو صدای نحسش بلند شد ...

- مگه ما گفتیم کارمون باهات تموم شده که داری میپوشی ؟

- چی از جونم میخواهین عوضیا ؟

شما که دیگه هر غلطی میخواستین کردین ...

- به تو ربطی نداره

شاید خواستم بازم ...

حرفشو ادامه ندادو با لبخند بهم نگاه کرد ...

سعی کردم شلوارمو بردارم ...

با لبخند به تلاش بی حاصلم نگاه میکرد ...

صدای سامی بلند شد

- بذار بپوشه ..

برای امروز بسشه

- ولی ...

- گفتم بذار بپوشه !

با اجبار پاشو بلند کرد ..

چنگ زدم به شلوارمو پوشیدمش ...

مقنعه امم سرم کردم

مانتوم هم انداختم رو دستم ..

هرچند که از چند طرف پاره شده بود ...

مدام به این حرف سامی فکر میکردم (برای امروز بسشه)

منظورش چیه ؟

نکنه میخواد بازم ...

وای نه !

خودمو رو زمین عقب تر کشیدم ..

متوجه حرکتی شدن ..

سامی بلند شدو اومد طرفم

- پاشو بریم ..

- من ... ن .. نمیام

- پاشو مسخره بازی در نیار !

- نمیام !

چی از جونم میخواهین ؟

- ای جون !

میترسه چه بامزه میشه ..

اون موقع حواسم به این نبود ..

با دستش چونه امو گرفتو گفت

- میدونم اذیت شدی ... ولی تقصیر خودت بود ..

اگه جفتک اندازی نمیکردی میتونست بهتر از این باشه ..

هرچند که همونجوریشم من کلی ازت خوشم اومد ..

- برو گمشو !

برو بمیر !

بدم میاد ازتون ...

- میبینی بچه ها ؟ !

از ما بدش میاد ...

کی میگه دل به دل راه داره ؟

پس چرا من از این موش کوچولو خوشم میاد ؟

- حالم ازتون بهم میخوره ...

امید وارم همین کاری که با من کردین سر خواهراتون بیاد ..

- خواهر ؟ !

خب بیاد بده چند تا جون عین ما به یه نوایی برسن ؟ !

چقدر شما دخترا بخیلین ...

کمتون میاد مگه ؟

یه کم از ما بیاد بگیرین .. !

- برید دنبال اهلش ...

چرا منو بدبخت کردید...

- آخه من عاشق رابطه های اینجوریم ...

وگرنه دختر برای من کم نیست ...

- تو مریضی !

یه روانی عقده ای هستی !

- هی !

حواستو جمع کن که چی میگی ..

من همیشه انقدر مهربون نیستم ...

باید خوشحال باشی که میخوام نگهت دارم مال خودم ...

وگرنه که فاتحه ات خونده بود ...

- بمیرم بهتر از اینکه که اینجوری نجس بشم

مردک دیوونه !

بی همه چیز ...

حروم زاده ...

با این حرفم به سمتم یورش آوردو محکم زد تو گوشم ...

بعد ضرباتش نشست تو سرو صورتتم ...

بین زدنهایش حرفایی میزد که از بینشون اینو خیلی شنیدم

(هر کی اومد گفت حروم زاده ... دیگه نمیذارم بگین)

میزدو با داد این حرفو میزد ..

میزدو فحش میداد

جسمم نیمه جون شد ...

دیدم که به سمت اون یکی پسری که سفید تر بود رفت..

دیدم که چاقوشو ازش گرفت ...

دیدم که با سرعت به طرفم اومدو میخواست چاقو رو تو تنم فرو کنه ...

بوی مرگ بیشتر از قبل به مشامم میخورد ...

حالا ترسم از مرگ صد ها برابر بیشتر شده بود ...

شاید موقعی که میخواستن اون عمل زشتو انجام بدم داد میزدن که منو بکشین ولی این کارو

باهام نکنین ولی

اون موقع اگه میمردم پاک بودمو پاک مرده بودم ، نه مثل الان ..

از طرفی...

آدم تا مرگو تو دو قدمیه خودش نبینه باورش نمیکنه ...

حسش نمیکنه ...

ترسیدم ...

ترسیدم از مردن و از بی خبر موندن خانواده ام ...

از اینکه اینجا بمیرمو هیچ کس نفهمه چی شد که امروز صبح بی سرو صدا از خونه بیرون رفتمو

دیگه برنگشتم ..

ترسیدم از اینکه جنازه ام هیچ وقت به دست پدر و مادرم نرسه ...

ترسیدم از مردن ..

با چشم های گشاد شده نگاهمو بهش دوختمو خودمو عقب کشیدم ..

بههم نزدیک تر شد..

خواست چاقو رو فرو کنه که داد زدم

– منو نکش!

دستش از حرکت ایستاد ..

نگاهم کردو با خشم گفت

– تا یه دقیقه پیش که آرزوت بود بمیری!

– من ... میترسم!

با این حرفم قهقهه زد ..

بلند شروع کرد به خندیدن ...

خنده هاشو که کرد نگاهشو تو صورتم چرخوندو گفت

– دیر ترسیدی دختر جون!

دستشو بلند کرد بزنه که چشمهامو بستم

ولی سوزش یا دردی رو حس نکردم ..

با ترس چشمهامو باز کردم

به صورتش نگاه کردم که با لبخند نگاهم میکرد...

صورتشو نزدیک تر آورد و گفت

– نمیکشمت ولی به یه شرط !

تو سکوت نگاهش کردم تا حرفشو بزنه ، با لبخند نگاهی به دوستاش کرد و گفت

– میبرمت پیش خودم...

آخه ازت خوشم اومده

به یه دختر خوشگلم احتیاج دارم که ساقیم باشه

هستی ؟ !

نمیدونستم چه کاری درسته ...

در واقع میدونستم ف اما اون لحظه فقط به فکر ترس از مرگ و خاک شدن تجزیه شدن بودم ...

فقط میخواستم زنده بمونم

با بستن چشمم موافقتمو اعلام کردم...

باز صدای قهقهه اش بلند شد....

وقتی میخندید حس میکردم تو قعر داستان های کودکیم هستمو جادوگر قصه که اینبار مرده داره
میخنده ...

آخه جادو گر بچگی من زنی ژولیده با موها و ناخن های بلند و وحشتناک بود

بازومو گرفتم بلندم کرد

به سمت ماشین بردم ..
هولم داد که سوار بشم ...
اون یکی هم داشت از در طرف دیگه ی ماشین سوار میشد
من نمیخواستم بازم بین اونها بشینم ...
از طرفی نمیخواستم ساقی اونا بشم ...
من فقط خواستم زنده باشم... اما نه به قیمت کثیفی بیشتر از این
باید نقشه میکشیدم که فرار کنم ...
نباید بذارم منو با خودشون ببرن ...
یه بار حماقت کردم ..
دوباره که نباید تکرارش کنم ...
از طرفی امیر منتظرمه ..
باید برم پیشش تا ارومم کنه !
تا مرحم دردم بشه...

با التماس نگاهش کردم و گفتم
- من پیش اون نشینم ...
ازش بدم میاد !
تو برو تو ، من پیش خودت بشینم ..
- نمیشه ..
باید وسط بشینی که فرار نکنی ...
- مگه با این قیافه و با این حال بد میتونم فرار کنم ؟ !

نگاهی بهم انداختو سرشو تگون دادو گفت

- یعنی از من بدت نمیداد که کنارم میشینی ؟ !

- اگه از اول خودت تنها بودی انقدر جنگ و دعوا پیش نمیومد ...

خودمم داشت حالم بهم میخورد از حرفهایی که میزدم..

ولی مگه چاره ای هم داشتیم ...

میگن آدم اولش که آسیب ببینه داغه و دردشو نمیفهمه ... بعدش تازه میفهمه چقدر درد داره !

منم همون طور شدم ...

دردمو یادم رفته بودو فقط یه روزنه ی امید میدیدم ..

میخواستم فرار کنم تا دیگه تجربه ی امروز برام پیش نیاد ...

لبخند چندشناکی زدو به دوستش اشاره کرد ...

دوستش نشستو بعدم خودش ...

منم کنارش نشستم ...

امید وار بودم درو قفل نکنن ولی خیال خامی بود ...

تا ماشینو روشن کردن درو هم قفل کردن ...

از طرفی هم دست اون حروم زاده دور کمرم نشست ...

مطمئنم مشکل روانی داشته ...

این کارا جز از یه دیوونه بر نمیومد ...

دوستهایم دیوونه بودن که گوش به فرمان این بودن ...

مجبور شدم تحمل کنم دست کثیفشو

منتظر بودم تا یه فرصت پیش بیاد ...

یه فرصت برای فرار ...

یه فرصت برای آزادی از چنگ شیطان !

راه افتادیم...

کنار در نشسته بودمو آماده برای فرصت فرار...

دستهای کثیف اون حیوون رو کمرو پاهام حرکت میکردو حالمو بد تر از قبل میکرد...

دلم میخواست قدرت داشتم تا با دستهای خودم بکشمشون... ولی افسوس که دخترمو جنس ظریف...

بیخود نیست انقدر برای ما میترسن...

از بس آسیب پذیریم...

ماشین تو خیابون تای شلوغ افتاده بودو تقریباً نزدیک پیاده رو در حرکت بود...

در واقع از لاین راست حرکت میکرد...

فکر کنم از قصد آروم میرفتن تا پلیس بهشون گیر نده..

سامی مشغول حرف زدن با راننده شد...

حواسش از من پرت شد...

ماشین به آرومی در حرکت بود...

دست سامی از دور کمرم جدا شده بود و روی صندلی جلو قرار گرفته بود تا با تمرکز بیشتری
جواب راننده رو بده...

بدون اینکه جلب توجه کنم دستمو به سمت قفل ماشین حرکت دادم...

خدا رو شکر ماشین پراید بودو سیستم عالی و غیر قابل نفوذی نداشت...

با کمی فشار ، رو به بالا ، تونستم قفل اون درو باز کنم...

از گوشه ی چشم به سامی نگاه کردم..

سرش به سمت راننده چرخیده بودو حواسش به من نبود..نبود

از آینه ی کمک راننده به کسی که کنار راننده نشسته بود و آینه اش رو صورت من تنظیم بود نگاه
کردم...

نگاه اونم به راننده بود..

مثل اینکه بحثشون خیلی داغ بود که از من غافل شدن...

بسم ا.. گفتمو درو باز کردم...

تا به خودشون بیان خودمو پرت کردم کنار خیابون...

ماشینشون ترمز کرد...

نای فرار کردن و دویدنو نداشتم...

با ترس و مردمک گشاد شده نگاهشون کردم...

سامی خواست پیاده بشه که ماشین پشت سریشون بوق زد...

صدای دوستش بلند شد..

- ولش کن سامی ، گیر میوفتیم!

- رو دست زد بهم..

- ارزش نداره بیوفتیم حبس...

.....

در حالی که درو میبست و با خشم نگاهم میکرد ، ماشینشون حرکت کرد...
نفس حبس شده امو آزاد کردم دستمو رو زمین فشار داد تا بلند بشم...
ولی تو پاهام و دستمو همه ی بدنم ، دردو احساس میکردم..
نتونستم دوباره رو زمین افتادم...
با شنیدن صدای مردی با ترس سرمو بلند کردم نگاهمو به چشمهای متعجبش دوختم..دوختم
- مشکلی پیش اومده خانوم..؟!
- دست از سرم بردارین اذیتم نکنین!

دستمو با ترس حفاظ سرم کردم تا ازم دور بشه...
خانومی بهم نزدیک شدو سعی کرد کمکم کنه...
از اون نترسیدم...
انگار فقط از مردها میترسیدم...
میترسیدم بازم اون بلا رو سرم بیارن...
دچار فوبیا (ترس) از مرد شدم...
با اشک به اون خانم نگاه کردم تا حال زارمو بفهمه...

به درمانگاهی که همون حوالی بود بردنم..
زخمهام ضد عفونی شدو سرمی هم تزریق شد

ماموری از کلانتری اومد تا ببینه جریان چی بوده..

بعد از توضیح وضعیتیم و اینکه چی به سرم اومده ، به خانواده ام خبر دادن..

نیم ساعتی طول کشید تا مامانم اومد..

با دیدنم اشک همه ی صورتشو پوشوند و بغلم کرد..

مدام قربون صدقه ام میرفتو میخواست کامل براش توضیح بدم...

مدام میگفت خودت بگو اونایی که شنیدم دروغه!

سرمم تموم شده بود و باید به پزشکی قانونی میرفتم..

دکتر گفت بهتره هر چی سریعتر برای بررسی آزمایشات به اونجا برم..

داروهام تشکیل شده بود ازدو نوع قرص آرام بخش بود و قرص مولتی ویتامین و آنتی بیوتیک ...

یه قرصی هم بهم دادن که گفتن همون موقع دوتا قرص داخل بسته رو با هم بخورم..

مثل اینکه برای پیشگیری از بارداری بود..

بعد از خوردن قرص ، با مامانم به پزشکی قانونی رفتیم..

معاینه شدم و آزمایشات لازم انجام شد...

به خاطر کبودی های روی بدنم و زخمهایی که وجود اومده بود ، ثابت میشد که حقیقت رو گفتم ...

بعد از پزشکی قانونی به کلانتری مربوطه رفتیم..

دیگه جونی برام نمونده بود..

دلم میخواست زودتر برم خونه تا به درد خودم بمیرم..

اما از طرفی پای آینده ام در میون بود و از طرفیم دلم میخواست هر کاری از دستم برمیاد انجام بدم تا دخترهای دیگه ای مثل من بدبخت نشن..

تمام اتفاقاتو یه بار دیگه توضیح دادم..

توضیح مجدد برام سخت بود ، اما مگه چاره ای هم داشتم؟!
بد تر از همه لحظه ای بود که مشخصات اون عوضیا رو میگفتم..
حافظه ی قویی دارم و چهره ی افراد خیلی خوب تو ذهنم حک میشه..
همه ی کارها انجام شد تا بابام اومد..
با دیدنش میخواستم آب بشم از خجالت..
روم نمیشد نگاهش کنم..
هیچ وقت بابامو انقدر پیرو شکسته ندیده بودم..
شونه هاش افتاده بودنو قدش خمیده شده بود..
نگاهش به موزاییک های کف کلانتری بود..
حتی یه نگاه کوچیک هم بهم ننداخت..
هر چند که خودمم از خدام بود باهاش چشم تو چشم نشم..
خجالت میکشیدم ، ولی از گوشه ی چشم نگاهش میکردم..
حس حقارت داشتم..
خط یه آدم خطاکار..
همه یه جوری نگاهم میکردن که انگار تقصیر من بوده..
مدام پوست لبمو میجویدمو دستهامو بهم میفشردم..
در اتفاقی که توش بودیم زده شد و شخصی داخل..
با دیدنش دوتا حس متضاد به سراغم اومد..
هم خوشحال شدم از دیدنش و هم ترسیدم از قضاوتش..
اما حس خوشحالی قویتر بود و باعث شد به سمتش پر بکشم...
حس میکردم درکم میکنه..

فکر میکردم تسکین میده دردمو...

دلَم میخواست همونطور که از عشقش دم میزد ، الانم با عشقش ازم محافظت کنه و بگه میدونم
پاکی..

جلوش ایستادمو صداش زدم...

با ناله اسمشو صدا زدمو انتظار داشتم بگه جانم؟!

ولی جوابش سیلی بود تو صورتم..

سمت چپ صورتم سوخت..

قلبم سوخت..

وجودم شکست..

غرورم خورد شد..

حتی بیشتر از وقتی که متجاوزها اذیتم کردنو غرورمو خورد کردن..

دستم رو جای سیلیش نشستم و ناباور اسمشو صدا زدم...

- امیر...

- فکر

میکردم پاکی!

- به خدا پاکم..

- قسم دروغ نخور..

تا اینجا فقط خدا خدا میکردم اشتباه باشه و اون دختر تو نباشی..

این چه بلایی بود که به سرمون آوردی؟

- مگه من خودم خواستم ؟

منو دزدیدن...

چکار میتونستم بکنم..

- باید خودتو. میکشتی ولی نمیداشتی دستشون بهت بخوره..

لابد دیدی اینجوری دردش کمتره و کیفش بیشتر...

با این حرفش نتونستم ساکت بمونمو خودمو کنترل کنم..

دستم بلند کردم کوبیدم به صورتش..

حرفش نیمه موندو دستش

رو صورتش نشست..

با ناباوری نگاهم کرد..

اجازه ندادم بیشتر از این جلوی خانواده ام خوردم کنه..

با داد جوابشو دادم..

- تو چی فکر کردی راجع به من ؟

مگه من خرابم ؟

چی از من دیدی که اینطوری قضاوت میکنی ؟

خوبه میگفتی عاشقمی..

کجا بودی وقتی از بی پناهی تو خودم مچاله شدم..

کجا بودی زمانی که مرگو به چشم دیدم !؟

به تو هم میگویند مرد !؟

سرمو تو آغوش مامانم فرو کردم و اجازه دادم ، اشکهام صورتمو نوازش کنن..

خواستم گریه کنم برای مرگ احساسم ..

نالیدم

- مامان منو از اینجا ببر !

تو رو خدا منو ببر !

در حالی که دستهای مامانم به دورم حلقه شده بود ، به سمت در رفتیم ..

بابام با شونه هایی افتاده ..

با سری افکنده ..

دنبال ما اومد..

هیچ حرفی نزد ..

حتی ازم دفاع هم نکرده بود ..

چقدر دلم میخواست میزد تو گوش امیر ..

چقدر دلم میخواست بهش میگفت ، دهن تو آب بکش ..

دختر من پاکه ..

این لقبها بهش نمیچسبه ..

افسوس که تو این موارد ، انگشت همه به طرف زنه !

همه زنو مقصر میدونن و خودشون میشن پاکترین خلق خدا !

نامزدیم با امیر بهم خورد ..

خانواده اش با مامان و بابام صحبت کردن ..

حتی نیومدن حالمو پیرسن ..

مثل یه موجود نجس باهام رفتار شد ..

انگار خودم میخوامستم..

انگار از اول این کاره بودم ..

تقصیر من چیه که خوراک گرگ ها شدم ؟ !

اون شب که حلقه رو پس دادیم ، تا صبح کلی گریه کردم ..

ولی نه به خاطر امیر ..
بلکه به خاطر عشقی که تو دلم کاشته بودم...
به خاطر سادگی خودم ..
اگه من جای امیر بودم ، بجای اینکه خنجر به قلبش بزنمو تیشه به ریشه اش ، حمایتش میکردم ..
افسوس که اون نامرد ، مرده و من زن !
اسم خودشو گذاشته بود عاشق !
آخه اون عاشقه ؟ !
آدمی که به خاطر یه موضوع اینجوری جا بزنه ...
اونکه میدونست فقط اونو دوست دارم ..
میدونست چقدر عاشقشم ..
چطور تونست ؟!
این اتفاق ممکنه برای هرکسی بیوفته !
من دزدیده شدم ..
بجایی که از زنده بودنم خوشحال بشه ..
حتی از یه کیف پولم ارزشم کمتره ، چون اگه کیف پول بودم ، بعد از پیدا شدنم خوشحال میشدو شاید نذری هم میداد ..
ولی از پیدا شدن من ..
شاید تنها عضو مهمم برای اون به تاراج رفته ..
معلومه که دیگه براش اهمیتی ندارم !
یک ماه از جداییمون میگذره !

حالم از هرچی مرده بهم میخوره !

تو این مدت از امیر خبری ندارم !

نمیخواهم داشته باشم ..

امید وارم خدا جوابشو بده !

حق نداشت اینطوری نامردی کنه در حقم !

امروز ، روز دادگاه اون عوضی هایی هست که منو دزدیدن ..

با مشخصات و اسمشون و مدل ماشین که دادم به پلیس ، تونستن دستگیرشون کنن ..

مدارک پزشکی قانونی ثابت کرد که حرفهای من راسته و اونها گناهکارن ..

خیلی استرس دارم ..

نمیتونم دوباره ببینمشون ...

از دیشب دلهره دارم ..

دلم آرام نمیگیره ..

خدا کنه همین امروز تموم بشه ..

بابای بیچاره ام ، این مدت به اندازه ی بیست سال پیر شد ..

امیدوارم باعث و بانی هاش به سزای عملشون برسن ..

حتی امیری که به ظاهر مقصر نبود ..

اونم به سهم خودش کمر بابامو شکست ..

واگذارش میکنم به خدا ..

با صدای بابام که صدام میکرد ، از جام بلند شدم ..

یا علی گفتمو از اتاقم بیرون رفتم ..

مامانم نمیتونست همراهمون بیاد ..

قرار شد منو بابام دوتایی بریم !

دلیم میخواست نرم ، ولی برای شهادت و زدن حرفهای آخرم باید میرفتم ..

بند کتونیمو بستمو دستی به مقنعه ام کشیدم !

به ظاهر سر تا پا مشکیم نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدمو با نام خدا از خونه بیرون رفتم ..

تمام طول مسیر منو بابا ساکت بودیم ..

هر کدوم ، تو فکرو خیال خودمون غرق بودیم ..

با توقف ماشین تو خیابان نزدیک دادگاه ، از فکر بیرون اومدم ..

بابا ، ماشینو پارک کرد و با نگاهی ازم خواست پیاده بشم ..

از وقتی اون اتفاق شوم برام افتاده ، کم حرف شده !

اگه مجبور نباشه با هیچ کس حرف نمیزنه !

در ماشینو باز کردم با قدم های لرزون ، پیاده شدم ..

سرمو بلند کردم به ساختمون دادگاه نگاه کردم ..

به ترازوی عدالت نگاه کردم و تابلویی که از حضرت علی (ع) ، بالای سر در ورودیش بود !

امیدوارم قضاوت امروز علوی باشه و بر حق !

تو سالن دادگاه نشستمو منتظر شدم ..

مدام ، انگشتهای دستمو بهم میپیچیدم ..

با خوندن اسمم ، از جام بلند شدم ..

به اتاق مورد نظر رفتیم ..

کمی بعد ، قاضی اومد و بعد از اون متهمین به دادگاه خوانده شدن ..

با ترس نگاهمو بهشون دوختم ..

هرکدوم با خشم نگاهم میکردن ..

چشمهام گشاد شده بود ..

ترسو تو سلول سلول بدنم حس میکردم ..

عرق سرد از گیج گاهم حرکت کرد و تو کل مسیر بدنم در گردش بود !

فکر نمیکردم تا این حد حالم بد بشه !

بابام حالمو فهمید ، دستهای حمایت گرش به دور انگشتهام پیچیده شد ..

دل و روده ام بهم پیچیده بود ، ولی با وجود دستهای گرم بابام..

امیدم بیشتر شد و اعتماد به نفسم برگشت ..

اونها باید بترسن ، نه من !

ساعت کوتاهی گذشت ، ولی از نظر من قرنهای بود !

با خوندن حکم قاضی ، لبخند رو لبم نشست ..

قاضی حکم اعدام داد..

اعدام همه اشون..

همون چهار نفری که منو به روز سیاه نشوندن !

بعد از مدت ها لبخند رو لب بابام نشست و زیر لب خدا رو شکر کرد ..

اشک تو چشمم حلقه زدو خدا رو شکر کردم ، به خاطر این لطف !

درسته که کشته شدم ، درسته که روحم مرد ..

ولی حداقل خدا رو شکر میکنم که تقاصمو ازشون گرفت ..

که به سزای عملشون رسیدن ..

خوشحالم به خاطر دخترهای دیگه ای که از دست این حیوونها نجات پیدا کردن !

فصل سوم..

معصومیت از دست رفته..

ده ساله که ازدواج کردم..

یه دختره هست ساله دارم..

شوهرم یه بوتیک لباس فروشی داره..

خودمم خانه دارم..

زندگی خوبی دارم..

شوهرم عاشقمه..

از هر لحظه ای برای ابراز عشقش به من استفاده میکنه..

منم که از خدا خواسته..

اسم شوهرم سیامک و اسم خودم ترگله..

دختر یکی یک دونه امم ترنجه..

میمیرم براش..

چشمهای قهوه ای روشنه ، درست مثل خودم..

پوستش سفید و حسابی هم تپل میله!

خیلی هم باهوشه..

بعضی وقتها یه حرفهایی میزنه که دهنم باز میمونه..

گاهی اوقات هم سوالاتش سرسام آورده..

بعضی از سوالاتش هم مختص آدم بزرگهاس و منم مثل خیلی از مادر ها بهش تشر میزنم که از

این سوال ها نپرسه..

فیلم های ماهواره رو هم که بهتر از من میشناسه..

سر ساعت باید فیلم دلخواهشو ببینه..

هم میبینه ، هم تعریف میکنه..

گاهی منو شوهرم در عجب میمونیم از این همه استعداد..

دهه هشتادیه دیگه..

همه میگویند این رفتار و سوالا برای اونها طبیعیه..

گویا همه شون همین طورن!

کلاس دوم ابتدایی هستش.

تو یه مدرسه ای که دو تا خیابون با خونه امون فاصله داره..

یه کم راهش دوره برای پیاده رفتن..

منکه نمیتونم هر روز صبح زود ببرمش..

باباشم که حسابی سرش شلوغه و تا دیر وقت مغازه..

گناه داره بخواد صبح زود ترنجو ببره..

براش سرویس گرفتم ، راننده اش مرد خوب و قابل اعتمادیه..

هر روز صبح میبره و میارنش..

پارسالم همین سرویسش بود..

دختره گنده هنوز شبها تو اتاق ما میخوابه..

هر چی بهش میگم بزرگ شدی ، قبول نمیکنه..

کلا شبها دیر میخوابه و تا منو باباشو خواب نکنه نمیخوابه..

خدا آخرو عاقبت ما رو حفظ کنه با این دختر..

دختر باهوش و شیرین زبون من!

@@@

تو خواب عمیق بودم که تلفن زنگ زد..

با ناراحتی از تخت خواب نرمو گرم بلند شدمو تلفنو جواب دادم..

–بله؟

صدام حسابی خش دار بود ، شخص پشت خط با شک پرسید

–منزل آقای اکبری؟

–بفرمایید!

–شما خانومشون هستید؟

–خودم هستم ، اتفاقی افتاده؟!

–نه خانوم نگران نشین، من از مدرسه ی دخترتون تماس میگیرم..

–ترنج؟!

اتفاقی براش افتاده؟!

زمین خورده؟!

تو رو خدا به من بگین..

–خانوم ، خانوم...صبر کنین..

اجازه بدین من حرفمو بزنم..

–ببخشید ، آخه سابقه نداشته زنگ بزنین ، ترسیدم..

چی شده؟

درسش خوب نیست؟

راستش یکم تو املا ضعیف هست، ولی اونقدر باهوش هست که من نگرانش نشم..

–ای بابا...

باز که شروع کردید..

اجازه بدید من بگم..

خانوم محترم ، من زنگ زدم بپرسم چه اتفاقی برای دخترتون افتاده که یک ماهه مدرسه نمیاد؟!

دیگه چیزی نمیشنیدم..

گوشهام شروع کردن به زنگ زدن..

یک ماه..

یک ماه مدرسه نرفته!

پس کجا رفته؟!

خودم صبح آمادش کردم..

خودم بردمش دم در تا سوار سرویسش بشه..

مگه میشه؟!

نکنه مزاحم تلفنیه؟!

با این فکر با داد و پرخاش جواب زن پشت خط رو دادم..

-مردم آزاری تا چه حد خانوم؟!

اگه شوخیه ، بسیار مسخرست

من خودم صبح فرستادمش با سرویس اومد..

-من کمالی هستم.. مدیر مدرسه ی دخترتون..

نگرانش شدم تماس گرفتم ببینم جریان از چه قراره !

ولی با فرمایش شما..

میتونین بیاین مدرسه؟!

-من همین الان میام..

نفهمیدم تلفن رو قطع کردم یا نه..

فقط وقتی به خودم اومدم که جلوی مدرسه ی ترنج رسیده بودم..

پله های مدرسه رو دو تا یکی بالا رفتمو به دفتر مدرسه رسیدم..

با دیدن مدیر هراسون جلو رفته‌مو پرسیدم

-دخترم.. دخترم کجاست؟!

-آروم باشید خانوم اکبری!

بفرمایید بشینید..

-چی چیو بشینید؟!

دخترم ، پاره ی تنم..معلوم نیست چه بلایی سرش اومده..

آخه من چطور بشینم!

-آروم ، به خودتون مسلط باشید..

من بعد از اینکه با شما تماس گرفتم رفتم سراغ هم سرویسی هاش..

ازشون پرسیدم..

همه اشون گفتن دخترتون هر روز ، هم موقع آمدن به مدرسه و هم زمان برگشتن تو سرویسیش بوده!

با این حساب جای نگرانی نیست..

شاید محض بازی گوشی ، میره اون پارک نزدیک مدرسه..

خودتونم که میگید کل این یک ماه رو اومده بوده!

-یعنی رفته پارک؟

آخه اونکه اهل اینجور کارها نبود..

اصلا پارک و بازیهای فیزیکی رو دوست نداره..

همش با عروسک بازی میکنه یا فیلم میبینه!

انقدر رفتارش خانومانه ست که من گاهی یادم میره هنوز بچست!

-شاید دوست داره بره ، ولی دیده شما نمیبیرینش ، خودش یواشکی رفته!

-هر شب لحظه شماری میکنه تا صبح بشه و بره مدرسه..

آخه من چطور باور کنم که از مدرسه فرار کرده؟!

-اگه حرف منو قبول ندارین ، میخواین دفتر حضور و غیاب دانش آموزانو بیارم تا خودتون ببینین؟!

-اصلا شاید شما باهاش بد رفتاری کردین!

یا شایدم معلمش بهش کتک زده اونم الکی نقش بازی کرده میاد مدرسه!

-این حرفها چیه خانوم اکبری؟!

من هم از معلمشون سوال پرسیدم ، هم از هم کلاسی هاش..

زود قضاوت نکنین

-پس میگید من چه خاکی به سرم کنم؟!

-آروم باشید !

چرا داد میزنید؟!

به نظره من بهتره آرامشتونو حفظ کنید و صبر کنید تا پایان مدرسه برسه..

حتما مثل هر روز میاد ، بهتره به جای شلوغ کردن و داد زدن ، یواشکی یه گوشه ای منتظر باشید تا

ببینین با کی میاد یا از کدوم طرف میاد!

شاید فقط بازی گوشی کودکانه باشه!

-آخه چطور توقع دارین من دو ساعت بشینم تا زنگ بخوره؟!

اصلا اگه نیاد چی؟!

-به نظر من بهترین کار همینه ، صبر کنیم تا خودش بیاد..

در ضمن.. بهتره به روش نیارین!

صبر کنین و فردا هم مثل هر روز بفرستینش مدرسه!

بعد یواشکی تعقیبش میکنیم ببینیم کجا میره!

-به حرف و برای شمایی که بیرون گودین آسونه !

آخه من چطور دست رو دست بذارم ؟!

چجوری بعد از دیدنش خودمو کنترل کنم به روش نیارم ؟!

-اگه موضوعی جدی تر از رفتن به پارک باشه چی ؟!

اگه ازش پرسیدینو به دروغ جوابتونو داد چی ؟!

این مدت نقش بازی کردن ، حتما دلیل مهمی داره!

با حرفهای مدیر مدرسه توجیه شدم..

قبول کردم صبر کنم تا ترنج بیاد..

قبول کردم دندون روی جگرم بذارم و دخترمو تعقیب کنم..

اما چه صبر کردنی!

حس کسبو دارم که تو یه سلول کوچیک حبس شده و هیچ نوری به داخل سلول نمیتابه!

احساس خفگی میکنم.. اما دم نمیزنم و صبر میکنم ، چون مادرم!

ساعت به کندی حرکت میکنه!

هنوز یک ساعت به خوردن زنگ مدرسه مونده... ولی طاقت نمیارم و جایی نزدیک در خروجی درسه منتظر میشم..

با گذر ثانیه ها ، ضربان قلبم به هزار میرسه!

شایدم بیشتر از هزار!

چطور دوام آوردمو هنوز زنده هستمو نمیدونم ، اما تنها عضو بدنم که فعاله و کار میکنه ، چشم هامه!

چشمهای منتظرم که لحظه ای در مدرسه رو ترک نمیکنه!

اون جاست..

دیدمش..

لبخند روی لبشه!

به در مدرسه نگاه میکنه!

تا جایی که بتونم خودمو مخفی میکنم!

به پشت سرش نگاه میکنه و پنج انگشتشو به معنای خدا حافظی حرکت میده!

این یعنی تنها نیست و با کسیه!

اما با کی بوده و کجا بوده.. خدا عالمه!

به قول مدیرشون باید صبر کنم..

باید منتظر بشم و ببینم کجا میره و با کی بوده!

همین که سلامته برام کافیه!

شاید فقط یک شیطنت کودکانه باشه!

البته امیدوارم!

بدون اینکه دیده بشم ، خودمو کنار میکشم و از مدرسه بیرون میرم..

زنگ مدرسه به صدا در میاد..

ترنج حواسش به اینجا نیست..

انگار تو فکره!

کنار تیر برقی می ایستم..

سرویس بچه ها یکی یکی میان...

بچه ها سوار میشن و میرن!

سرویس ترنج اومد..

سوار میشه و ماشین حرکت میکنه..

الان تنها چیزی که از خدا میخوام اینه که سالم باشه و دوستهایش حرفی از سوالات مدیرشون بهش نزنن!

باید فردا پیام و بفهمم این یک ماه کجا و با کی بوده!

با حال خراب جوخه میرم..

تا شب میمیرم که به روی خودم نیارم با دخترم بد رفتاری نکنم..

با باباشم بد قلقی میکنم..

نمیخوام بفهمه!

از طرفی هم حوصله ی شوخیهاشو ندارم..

ناهار غذای باقی مونده ی دیشب رو خوردیم و شام هم از بیرون شوهرم خریدم..

بدون اینکه به غذا لب بزنم زودتر از همیشه خوابیدم..

البته مثلا خوابیدم..

حوصله ی سوال جواب و اینکه چه مشکلی برام پیش اومده!

یا اینکه توضیح بدم مریضم رو یا نه رو ندارم!

تا صبح فقط ادای خوابیدنو در آوردم..

صبح با رفتن ترنج ، منم سریع مانتومو پوشیدم و با آژانسی که از قبل زنگ زده بودم تا بیاد و جلوی در منتظرم بمونه ، رفتم!

سرویسش نگه داشت و همه بچه ها پیاده شدن و ماشین راه افتاد..

ترنج داخل حیاط مدرسه رفت

شاید ده دقیقه گذشت و منم کنار دیواری که تو دید نباشه و به مدرسه دید داشته باشه ایستاده ام..

با دیدن ترنج که از مدرسه به خیابون سرک کشید پاها و بدنم به لرزش افتادن!

از مدرسه بیرون اومد و به سمت سر خیابون رفت..

مدام هم سرش به عقب برمیگشت و به مدرسه اش نگاه میکرد..

سوار ماشین آژانس شدمو گفتم آروم دنبالش بره!

سر خیابون منتظر ایستاد..

کمی بعد یک موتوی جلوش توقف کرد!

ترسیدم..

فکر کردم میخواد دخترمو اذیت کنه..

ولی با دیدن لبخند عمیق ترنج فهمیدم هر چی هست زیر سر اون موتوری باید باشه!

یه پسر هجده نوزده ساله بهش میخورد باشه!

با هم دست دادن و از موتور پیاده شد..

ترنج رو سوار کرد و خودش نشست و حرکت کرد..

با حرکت اونها راننده به راه افتاد..

بعد از کمی تعقیب و گریز ، جلوی خونه ای توقف کردن!

چهره ی هر دوشون خندون بود....

هر دو شاد بودن...

بعنی دختر من...

بچه ی پاک و بی گناه من...

تو این سن کم.... با این پسر....

حتی نمیتونم به بقیه اش فکر کنم....

از ماشین پیاده شدمو رفتم جلوی خونه !

کمی قدم زدمو به در و دیوار خونه نگاه کردم...

بهتره یه کم منتظر بشم....

ولی اگه یه بلایی سره بچم بیاره؟!!

زنگ بزنم به شوهرم....

اما اون مرده...غرور داره...

اگه بیاد و بلایی سره ترنجم بیاره...

به پلیس زنگ بزنم؟!!

اون وقت آبرو برام نمیمونه!

پس من چه غلطی بکنم؟!!

ای خدایا!!!!!!

این تقدیر چیه؟

امتحان یا عذاب؟!!

کمی فکر کردم...

بهتره با مدیر مدرسه اشون مشورت کنم...

اگه از مدرسه اخراجش کنن چی؟

به جهنم، جونش مهمه یا درسش!

اصلا مدرسه ای که بعد از یک ماه غیبت بچه تازه خبر میده، همون بهتر که اونجا نره!

شماره ی مدرسه رو گرفتم..

-الو؟

-بفرمایید؟

-میخواستم با مدیرتون صحبت کنم..

-چند لحظه گوشی!

....-

-بفرماید ؟

-سلام ، من مامانه ترنجم !

-سلام ، خوبین؟ چی شد؟

-من امروز تعقیبش کردم...راستش...راستش...

-چی شده؟

-با یه پسری اومدن به یه خونه ای !

-چییییییی؟

-تو رو خدا کمکم کنین...

من نمیدونم چکار کنم !

-شما الان کجاییں ؟

-جلوی اون خونه ام !

-آدرسو بدین... همونجا بمونین تا من بیام !

-زودتر بیاییں!

دیر نشه یه بلایی سره بچم بیاد...

-اگه تا حالا بلایی سرش نیومده باشه !

-یعنی میگین که ...

-آدرسو بفرمایین ، میام عرض میکنم...

آدرسو دادمو منتظر شدم...

کرایه اژانسو هم دادمو فرستادمش که بره...

نمیخوام بیشتر از این آبرو ریزی بشه !

ازش خواهش کردم هر چی دیده و شنیده ندیده بگیره !

اونم قول داد حرفی به کسی نزنه !
و من امیدوارم به قولش وفا کنه !
یه ربعی گذشت که مدیر مدرسه همراه مشاور مدرسه اومدن !
با دیدنشو ، چشمه ی اشکم جوشید...
تمام بدنم شروع به لرزش کرد...
خودمم باورم نمیشد تا الان صبر کردم و زنده موندم...
مگه من مادر چقدر تحمل دارم ؟!
مدیر سعی کرد آرومم کنه !
لبمو رو هم فشردم تا بتونم گریه امو مهار کنم..
بعد از به ظاهر آروم شدن من... مدیر به سمت خونه رفت و زنگ درشونو فشرد....
صدای پسری شنیده شد..
-کیه؟
-ببخشید مادر هستن ؟!
با تعجب به مدیر که این سوالو پرسیده بود ، نگاه کردم..
جواب پسر باعث شد نگاه از مدیر بگیرم..
-نخیر ، نیستن!
کاری داشتین؟
-میشه چند لحظه بیاین دم در؟
-از همین جا کارتونو بگیرین!
-تشریف بیارین.. کار مهمی دارم..
خواهش میکنم..

-الان میام!

دقایقی بعد در باز شد و همون پسر در حالی که یه تی شرت و زیر شلواری پوشیده بود بین در ایستاد..

-بله؟

-من کار مهمی با مادر داشتم..

از راه دوری هم اومدیم.. اگه امکانش هست ، ما بیاییم داخل خونه تا مادر میان منتظر بمونیم..
غریبیم و اینجا نه کسیو داریم نه جایی رو!

-شماها کی هستین؟

من نمیتونم ندیده و نشناخته هر کسیو راه بدم...

حوصله ی گوش دادن به چونه زدن اون دو تا رو نداشتم...

مدیر میخواست با سیاست و بدون دردسر وارد خونه بشه ، ولی منی که مادرم میتونم؟!!

با فشار محکمی که به شونه ی پسرک وارد کردم ، از سر راه کنارش زدم و بی توجه به اون وارد حیاط شدم...

هراسون پله ها رو بالا رفتمو در ورودیو باز کردم..

-ترنج!

با دیدن ترنج که با تاپ و شلوار وسط خونه ایستاده بود ، زبونم از حرکت باز موند...

اونم با دیدن من ، دستشو جلوی دهنش گرفت.

-هی!

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

مگه الان نباید مدرسه باشی؟!!

چرا لباس خوখে، تو خونه ی یه آدم غریبه ای؟!!

من سوال میپرسیدمو به سمت ترنج میرفتم..

اونم با ترس نگاهم میکرد و عقب عقب میرفت..
بهش نزدیک شدم و با آخرین توانم ، کشیده ی محکمی تو صورتش زدم..
دستش رو صورتش نشست..
جای انگشت هام از زیر دستش مشخص بود..
ولی انگار بس نبود و من خالی نشده بود..
دوباره طرف دیگه ی صورتش زدم..
روی زمین افتاد..
موهاشو تو دستم گرفتمو با قدرت تمام کشیدم...
در با صدای بلندی باز شد...
داد مدیر بلند شد..
-چکار میکنین؟!
پسرک دوید طرفمو دستمو گرفت...
جلوی ترنج ایستاد و با داد گفت
-معلومه چتونه؟!
شما کی هستین؟!
اینجا چی میخاهین؟!
به سمت پسرک رفتمو قبل از اینکه بتونه کاری انجام بده یقه اشو گرفتم با دست دیگه م کشیده
ی محکمی تو صورتش زدم...
زورم این قدر زیاد شده بود که حریف چند تا مرد درشت هیکل هم میشدم ، اینکه چیزی نبود...
پرتش کردم روی زمینو دستم به موهاش چنگ شد...
اونم برای دفاع از خودش ، گلوم گرفتمو فشار داد..

برام مهم نبود بمیرم... هیچی مهم نبود..

فقط معصومیت دخترم که در دست باد بود ، برام مهم بود..

باورش برام سخت بود.. سخت و طاقت فرسا!

مدیر و مشاور مدرسه به زور منو پسرک رو از هم جدا کردن..

تازه تونستم نفسی بکشم...

ترنج با گریه جلو اومد و گفت:

–چکار میکنی ماما؟!!

امید شوهرمه ، خوبه ماما چون بیاد بابارو بزنه؟!!

چرا کتکش میزنین؟!!

با دهان باز به دخترک هشت ساله ام که دم از زن بودن میزد نگاه کردم...

با تنها توان باقی مونده ام ، نگاه به مدیر کردم و گفتم:

–لطفا زنگ بزنین به پلیس!

با این حرف پسرک از جا بلند شد و به سمت در رفت..

مشاور سریعتر از ما به خودش اومد و سد راه پسرک شد...

مدیر با ۱۱۰ تماس گرفت و آدرسو گفت...

یک ساعت بعد ، تو کلانتری بودیم و پسرک دستبند به دست به بازداشتگاه برده شد...

منم با نامه ی ارجاع به پزشک قانونی ، با دختری که برام با مرده فرق نداشت.. راهی پزشک قانونی شدم...

با معاینه ی خانوم دکتر ، حدسم به یقین تبدیل شد..

دخترم بدون اینکه پدر و مادر پشت سرش باشه ، پا به دنیای زنونه گذاشته بود...

تف به این زندگی که به کودک هشت ساله ه رحم نمیکنه!

با گریه از ترنج پرسیدم چرا؟!

تنها جوابش این بود..

-اون شوهرمه!

همه ی دنیا آوار شد روی سرم!

دیگه نمیتونستم حرف بزنم..

هر چی هم خانوم دکتر ازش سوال پرسید ، جواب درستی نداد..

کمی نشستم تا آرومتر بشم...

با جونی بی جون ، از دکتر سوال کردم..

-ببخشید دکتر ، با این وضعیت ، امکانش هست.. دخترمو عمل کنن تا مثل روز اول بشه؟!

-قانونی خیر!

-آخه اونکه سرش نمیشه... پسره اغفالش کرده ، گوش زده!

-حتی اگه ت ج ا و ز هم بود امکانش نبود... در ثانی با عمل هم نمیشه حقیقت رو کتمان کرد..
دختر شما دیگه دختر نیست و اگه فردای روزی قصد ازدواج داشته باشه ، باید به شوهرش بگه ،
تا به عنوان یه دختر به عقدش در نیاد..

اگه عمل هم کنین و شوهرش بدین و متوجه هم نشه ، این عقد درست نیست و باطله! چون اون با
یه دختر باکره ازدواج کرده... در صورتی که دختر شما ، دختر نیست!
پس با عمل هم نمیشه از این حقیقت فرار کرد..

-پس من چکار کنم؟!

جلوی مردم آبرومون میره!

باباش حتما تا الان فهمیده.. مطمئنم یه بلایی سرش میاره!

-آرامش خودتونو حفظ کنین!

با شوهرتون صحبت کنین و سعی کنید آرومش کنین..

به نظر من بهتره دخترتونو پیشه یک روانشناس ببرین تا علت کارش مشخص بشه!
با وجود اینکه از اون پسر شکایت کردین ، دادگاه تشکیل میشه و حرف های مشاور میتونه کمک
بزرگی به این قضیه بکنه!

-چشم!

با اجازه!

رمقی تو تنک نمونده بود..

از اتاق پزشک بیرون رفتمو تو سالن منتظر اومدن شوهرم شدم!

حالا اونو چکار کنم ؟!

چطوری باهاش حرف بزمو آرومش کنم ؟!

کاش مرده بودم و این روزو نمیدیدم!

با اومدن شوهرم رنگ منو ترنج مثل گچ سفید شد

زبونم بند اومده بود و قدرت بیانم و از دست داده بودم ...

مثل مسخ شده ها خیره نگاهش میکردم که با سرعت خودش و به ما رسوندو با بالا بردن دستش

سیلی محکمی تو صورت ترنج زد ...

ترنج روی زمین پرت شد و بنا کرد به گریه کردن ...

باباش دوباره میخواست به طرفش حمله ور بشه که من تازه به خودم اومدم و خودم و روی

زمین انداختمو سپر ترنج کردم ...

با دندونهای به هم فشرده غرید

- برو کنار ترگل وگرنه توروهم باهاش میکشم ..

- تروخدا تمومش کن ابرومون رفت !

- آبرو ؟! کدوم آبرو ؟

- دیگه بعد ازین نمیتونیم سرمون رو بالا بگیریم
- اگه سر و صدا راه نندازی هیچکس نمیفهمه !
- پس اینهایی که . اینجا بودنو دیدن و شنیدن چی؟! کور و کرن ؟
- همه که مارو نمیشناسن !
- تو این شهر کوچیک همه به هم وصلن تا همین الان هم ممکنه نصف شهر خبردار شده باشن !
- تقصیر ترنج نبوده پسره اغفالش کرده توروخدا بگذر !
- اون بی همه چیز کجاست ؟!
- کلانتری پرونده تشکیل دادیم بره دادگاه !
- دادگاه؟! دادگاه برای چی ؟ ... ای خدا ابروم رفت زیر چوب حراج
- پس میخواستی ولش کنیم راست راست برای خودش بگرده ؟!
- معلومه که نه خودم خونشو میریختم !
- میفهمی چی برای خودت بلغور میکنی ؟!
- مگه مملکت قانون نداره؟! بعدش توروهم اعدام میکردن
- دیه اشو میدادم ...
- بس کن تو دیگه بدترش نکن ! بذار پرونده روال قانونیشو طی کنه !
- قانون ! تا اونهای به خودشون بیان پسره از زیرش شونه خالی کرده !
- نمیتونه ! شواهد بر علیه اشه ! مدیر ترنج هم شاهده !
- مدیرش ؟
- آره خب
- دست گرفت به سرش و وسط سالن نشست

- ای خدا بیچارت شدم بدبخت شدم ابروم لگد مال شد ناموسم به تاراج رفت حالا من

کدوم قبرستون برم و سرم و بذارم !!

- بابا !

هر دو به ترنج نگاه کردیم یک دفعه شوهرم به خودش اومد و به ت ترنج خیز برداشت

- به من نگو بابا ... دختره ی انگل ... سل...ه هر ..زه !

- بابا چرا اینجوری میکنی ؟!

من فقط شوهر کردم مثل مامان امید با من بد رفتاری نکرد مثل خودت که مامان و بغل

میکنیو بوسش میکنی اونم با من

- خفه شو !

با فریاد شوهرم زبون ترنج بند اومد و خودش و منقبض کرد و چند قدم به عقب رفت

چشمای از ترس گشاده شده اش بین منو باباش در حرکت بود

با هزار زور و خواهش شوهرمو اروم کردم به ترنج تشر زدم که ساکت بشه هرسه با دلی

چرکین و غمگین به خونه رفتیم ...

ولی چه خونه رفتنی

به محض ورود شوهرم بناکرد به داد و بیداد

ترنج و انداخت تو انباریو در رو به روش قفل کرد بچه ام خیلی ازین انباری توی حیاط

میترسید

تا شب ترنج زار زد و من زجه!

بچم مدام باگریه میگفت من میترسم ولی جرات نداشتم برم بیارمش بیرون ...

باباش مثل یه شیر زخمی جلوی در نشسته بود ...

هیچ رنگی از عشق گذشته تو چشمه اش نبود ...

انگار با مردن دخترانگی ترنج روح زندگی ماهم مرده بود ...

ساعت ده شب اجازه داد بیمارمش بیرون ... بچه ام از ترس نیمه بیهوش بود حتی دکترهم نداشت ببرمش

گفت ازین به بعد حق مدرسه رفتنرو هم نداره ...

نمیدونم این همه خشم چطور یک شبه به دلش اومده و همه ی نرمی دلشو از بین برده !
یک هفته میگذره بالاخره امروز شوهرم قبول کرد که ترنج رو پیش یک مشاور ببریم ..
با هزار خواهش و التماس راضیش کردم ...

مدام میگه ابروم و از سر راه نیاوردم چوب حراج بهش بزنی !
با قربون صدقه رفتن ارومش میکنم میدونم با این بلا کمر مردم شکسته !
مردی که تا حالا به جز محبت چیزی ازش ندیده بودم ...

شاید همین محبت های افراطی بود که ترنج و حریص داشتن مرد کرد
مشاور با لبخند به ترنج نگاه کرد و ازش خواست که از اول ماجرا رو تعریف کنه
ترنج با بغض جوابشو داد

- نمیگم اگه بگم بابام میزنتم !

مشاور نگاهی به پدر ترنج کرد و با آرامش و لحن اطمینان بخشی به ترنج گفت :

- بابایی قول میده کاریت نداشته باشه !

لجوجانه خودش و تو بغلم مخفی کرد ...

- نمیخوام !

- عزیزم ما باید بدونیم چی شده که دختر به این خوبی به جای رفتن به مدرسه رفته خونه ی
اسمش چی بود ؟

- امید !

- آفرین امید !

خوب حالا میگی ؟

- من همون روز میخواستم بگم ولی بابام منو زد و بعدشم انداخت تو انباری ؟

با این حرف ترنج نگاه منو مشاور به دست های مشت شده ی شوهرم افتاد

مشاور با لبخند رو به شوهرم گفت

- ببخشید میشه ما خانومهارو باهم تنها بذارید ؟!

-

- خواهش میکنم !

با رفتنش نفس حبس شده ی منو ترنج از سینه آزاد شد

مشاور لبخن عمیقتری زدو گفت

- اینم ازین ! حالا تعریف کن بینم موضوع چی بوده !

از اول اولش باشه ؟!

با تایید ترنج که با حرکت سرش همراه بود هردو چشم دوختیم به دهن کوچیک و بچه گانه اش !

- بار اول که مدرسه نرفتم کلا از صبحش حوصله مدرسه رفتنو نداشتم ... به مامانم هم گفتم

ها ولی مامانم دعوام کرد گفت باید بری !

با سرویس رفتم ولی وقتی پیاده شدم به خاطر بی حالیم بقیه ی هم سرویسی هام زودتر از من

رفتن داخل مدرسه منم دیدم راننده امون راه افتاد و رفت

سرم و زیر انداختم که برم ... ولی هرچی فکر کردم دیدم حوصله اشو ندارم برای همین

گفتم حالا که بچه ها و راننده نفهمیدن تا به خانوممون بگن منم یه کم برم پارک تا بازی کنم

.....

یواشکی هی به این طرف و اون طرف نگاه کردم و رفتم داخل پارک

یه کم تاب بازی کردم یه کم سورسوره بازی کردم یه دفعه دیدم انگار خیلی وقته که
اینجام ...خواستم برگردم مدرسه ولی ترسیدم مدیرمون دعوام کنه بگه تاحالا کجا بودی منم
بیخیال اونروز شدم گفتم شاید نفهمن !
اخه بچه های سرویسمون تو کلاسمون نبودن !
با خودم فکر کردم حالا که اینجوری شده تا ظهر میمونم بعد موقع تعطیل شدن مدرسه برمیگردم
....
اینجوری نه مدرسه میفهمید من اومدم ولی تو نرفتم هم اگه مامانم دعوام کرد میگم حال
نداشتم اخه مامانم اصلا دلش نیاد به من بزنه !
فقط دعوام میکنه !
تازه جلو بابام که جرات دعوا کردنم نداره !
یه کم که گذشت رفتم سمت باغچه پارک تا گل بچینم اخه من گل خیلی دوست دارم ...
مخصوصا گل قررررمز !
داشتم میچیدم که یه خار رفت تو دستم همون موقع تا دستم و عقب کشیدم یه دستی جلو اومد
و گل چید خواستم بهش بگم که اون مال من بود که دیدم با لبخند گل و داد به من !
همون موقع با خوشحالی چشماشو بست و گفت
- وای نمیدونین چقدر ازین کار امید ذوق کردم !
با این حرفش مشاور با لحن سوالی گفت
- امید ؟!
امید کیه ؟!
- شوهرمه دیگه ! همون که مامانم بهش زد !
تو همین لحظه با لبهای جمع شده و اخم به من نگاه کرد

منم اخم رو پیشونیم نشست و بهش خیره شدم که مجبور شد سرش و بندازه پایین

با صدای مشاور منو ترنج نگاهمونو بهش دوختیم

– خب بعدش چی شد ؟!

– هیچی گلو گرفتم و ازش تشکر کردم ...

اونم با لبخند خوشگلی گفت اسمش امیده و سال چهارم مدرسه ای که روبروی مدرسه ی مائه !

از لباسهام فهمیده بود مال کدوم مدرسه ام !

دیگه نزدیک ظهر بود و ترسیدم زنگمون بخوره برای همین بهش گفتم دستت دردکنه و

دوئیدم سمت مدرسه !

داشتم ازش دور میشدم که صدام زد اخه منم مثل فیلم ها باهاش دست داده بودم و اسمم و گفته

بودم مثل یه خانوم باشخصیت !

برگشتم نگاهش کردم که خندید و گفت همیشه بیا اینجا دفعه ی بعد برات بستنی میخرم !

اونقدر ذوق کردم که خدا میدونه !

رفتم جلو مدرسه امون وایستادم زنگ که خورد بچه ها دوئیدن بیرون منم بینشون بودم و

کسی نفهمید تازه اومدم !

سرویسیم که اومد سوار شدمو رفتم خونه !

تا شب میترسیدم مدیرمون به مامانم گفته باشه و مامانم منو دعوا کنه !

اخه مامان رو مدرسه ام خیلی حساسه !

همیشه به زور میگه باید بری حتی یه روزم نمیذارت نرم !

فرداش وقتی بیدار شدم خیلی خوشحال شدم که مامانم نفهمیده !

ولی ترسیدم امروزم نرم !

رفتم و به خانوممونم گفتم مریض بودم اونم اینقدر مهربونه اصلا دعوام نکرد !

اونروز گذشت ولی تاشب حواسم به امید و قول بستنی بود که داده !
خیلی دلم میخواست برمواهاش بستنی بخورم به خاطر بستنیش نبودا به خاطر این بود که
منم یه دوست پسر پیدا کرده بودم ...
مثل همه ی فیلمها و کاتونهایی که میبینم !
دلم میخواست باهاش بیشتر دوست بشمو تا وقتی بزرگ میشم هم باهاش دوست باشم !
اخه خیلی خیلی مهربون بود !
دوروز گذشته بود منم رفتم مدرسه و به کسی حرفی نزدماما همش دلم میخواست برم
پارک
اون روزم بخیال مدرسه شدمو رفتم یه کم که بازی کردم امید هم اومد اینقدر از
دیدنم خوشحال شد بغلم کردو بهم گفت خوشگل خانم ...
منم یه عالمه ذوق کردم یه کم تاب بازی کردیم و بعدشم برام بستنی خرید ... خیلی
خوش گذشت ... قرار شد فرداش هم برم بینمش !
فرداش هم رفتم ... پس فرداش هم رفتم ... ولی پس فرداش بهم گفت بریم خونه تا راحت باشیم
و با خیال راحت باهم بازی کنیم
منم که دلم میخواست خونه اشونو ببینم باهاش رفتم اونجاهم مثل پارک باهام مهربون
بود و همش برام خوراکی میآورد
دیگه اصلا دلم نمیخواست از پیشش برم دوست داشتم همیشه پیشش بمونم اونم از
من خوشش اومده بود ... بهم گفت اگه دختر خوبی باشم و به حرفش گوش کنم باهام ازدواج
میکنه !
انگار حرف دلمو فهمیده بود بهش گفتم بیایی خواستگاریم بابام منو به تو نمیده !
گفت چرا ؟

گفتم بابام گفته میخواد منو برای خودش نگه داره و شوهرم نده !
اونم گفت پس یواشکی ازدواج میکنیم منم با تعجب نگاش کردم گفتم مثل فیلمها باهم فرار کنیم ؟!
امیدم خندید گفت نه خوشگل خانم فعلا یواشکی ازدواج میکنیم و تو به جای مدرسه میایی اینجا پیش من بعد که بزرگ شدی میام به بابات میگم من عاشق دخترتم ...
اونروز خیلی ذوق کردم قول دادم فردا برم خونه اش !
امید با من مثل بچه ها رفتار نمیکرد ... همونجوری که بابام با مامانم رفتار میکرد با من رفتار میکرد
فرداش که رفتم منو برد خونه اشونو اونجا یه حرفهایی زد و بعدم گفت عروس خانوم قبوله ؟
منم خندیدم گفته بله !
بعدش امید گفت حالا که زنمیهو محرمیم مانتوت رو دربیار !
منم که اصلا به تکلیف نرسیده بودم که بخوام محرم بشم یا برام فرق کنه !
تازه از خدامم بود حوصله ی مانتو مقنعه رو نداشتم
مانتومو که در اوردم منو بغل کرد و محکم ماچم کرد یه کم خجالت کشیدم ولی منم بوسش کردم یه دفعه امید نگاهش و دوخت به لبم و سرش و بهم نزدیک کرد
من قبلا تو فیلمها دیده بودم زن و شوهرها وقتی همدیگر رو دوست دارن اینجوری میکنن ها ولی نمیدونستم بعدش چی میشه !
همیشه به اینجاش که میرسید مامان کانالو عوض میکرد خیلی دوست داشتم بفهمم بعدش چی میشه !
اونو هم با امید فهمیدم !
اونروز خیلی بهم خوش گذشت اخه امید خیلی مهربون بود و دوستم داشت

فردا و فردا و فردای فرداهاشم باز رفتیم

بازم یواشکی رفتیم مامانم هم نفهمید ... یه روز امید بهم گفت بیا بریم تو اتاق بخوابیم

اول نگاهش کردم و بعد گفتم منکه خوابم نمیداد !

اونم خندید و گفت ازون خوابها نه ! این فرق داره ! مثل یه زنو شوهر واقعی !

به اینجای حرفش که رسید نگاهی به من کرد و با ترس رو به مشاور گفت

- یه چیزی بگم ؟

- بگو عزیزم !

- آخه میترسم مامانم دعوام کنه !

- نه ترنج جان مامانت قول میده دعوات نکنه مگه نه مامان !؟

به زور سرم و به علامت تایید تکون دادم ترنج هم جرات پیدا کرد تا بقیه ی حرفهاشو

بزنه !

- من یه بار البته شب بودا ! یه دفعه از خواب پریدم خواستم بلند بشم که صدای مامان

بابامو شنیدم ...

مامانم به بابام گفت باید به فکر یه بچه ی دیگه هم باشیم ترنج خیلی داداش داداش میکنه !

بابامم خندید و به مامانم گفت منکه خیلی دلم میخواد یه خوشگل دیگه شکل تو داشته باشم ..

اونقدر ذوق کردم اخه من خیلی دلم داداش میخواست همش به مامانم میگفتم حامله شو

ولی گوش نمیداد

اون شب از ذوقم از جام بلند نشدمو خوابیدم تا صبح از مامانم پیرسم

ولی صبح که بیدار شدم وقتی به مامانم گفتم حرفهاشونو شنیدم و میدونم میخوان بچه دار بشن

.... مامان منو دعوا کرد و گفت برای چی یواشکی به حرفهای ما گوش کردی !؟

گفتم مگه چه عیبی داره منکه خیلی داداش دوست دارم

ولی مامان گفت اگه بابات بفهمه تو بیدار شدی و یواشکی به حرف ما گوش کردی دیگه دوستت نداره !

گفت اگه یه بار دیگه نصفه شب بیدار بشی اتاقتو جدا میکنیم

منم ترسیدمو دیگه حرف نزدم اما همش فکر میکردم مگه چی بوده که من نباید میفهمیدم و مامانم اینجوری گفته !

شب خیلی دلم خواست بخوابمو بیدار نشم اما دست خودم نبود و بیدار شدم

یواشکی یه کم سرم و بلند کردم دیدم بابام کاملاً چسبیده به مامانمو و داره گردن مامانم و گاز میگیره !

ترسیدم فکر کردم میخواد مامانو بخوره ولی تا خواستم پاشم کمک مامانم کنم صدای خنده ی مامانم اومد که گفت انقدر گازم نگیر !

تازه فهمیدم شوخی میکنن اما نتونستم بخوابم و یه کم دیگم نگاه کردم

وقتی هم امید بهم گفت مثل زنو شوهر فهمیدم منظورش چیه !

گفتم به شرطی که مثل بابام گاز نگیری !!

امیدم خندید و گفت به چشم !

بعد ازینکه از کنارم بلند شد و منم خواستم بلند بشم دیدم لباسم کثیف شده !

ترسیدم و از امید پرسیدم ولی اون خندید و گفت این نشونه ی خانوم شونده !

وقتی رفتم خونه تا بعدازظهر تو فکر بودم مامانم پرسید چرا امروز ساکتی ؟؟

گفتم مامان راسته هردختری خانوم بشه لباسش خونی میشه ؟!

ولی تا سوالم تموم شد مامانم دعوام کرد و گفت

- این حرفهارو کی یادت داده ؟ تو چرا اینقدر پررو شدی ؟!

اگه بفهمم کی این حرفهارو یادت داده دیگه نمیذارم ببینیش ! بی ادب ها !

به اینجای حرفش که رسید بغض کرد و نگاهش و به نگاه اشک الودم دوخت

مدت کمی تو سکوت گذشت منکه لال شده بودم !

ترنج اما نگاه ازم نمیگرفت انگار بین گفتن و نگفتن گیر کرده بود !

مشاور سکوت و شکست !

- خب بعدش چیشد ترنج جان ؟!

نگاه از من گرفت و با نگاه به مشاور لب باز کرد

- بعدش بعدش تا چند دفعه ی دیگه هم هروقت اونجا بودم لباسم کتیف میشد ! یه کم هم

دردم میومد ! ولی امید میگفت هوامو داره که اذیت نشم !

میگفت مردهای دیگه مثل اون مواظب زنهایشون نیستن ! چند بار بهش گفتم خوشم نیما

ازینکار ! فقط باهم بازی کنیم ! اخه دیگه کنجکاو نبودم کی چی میشه ! دیگه همه چیو

میدونستم حوصله اشو نداشتم !

اما امید میگفت این نشونه ی عشقه ! میگفت هرکس اینجوری نباشه یعنی عاشق زنش یا

شوهرش نیست !

میگفت نکنه تو عاشقم نیستی ؟! اگه نیستی دیگه نمیخوام ببینمت !

منم میترسیدمو میگفتم چرا ! عاشقم !

اخره خیلی امیدو دوست دارم ! دلم نمیخواد ازم ناراحت بشه ! الان با کاری که مامان کرده

فکر کنم باهام قهر باشه !

دفعه های بعدش دیگه نه دردی بود ! نه خونی ! داشتم عادت میکردم یعنی عادت کرده

بودم !

همه اش دلم میخواست برم خونه امید !

اون شوهرمه ! منو دوس داره ! منم دوسش دارم ! تروخدا اذیتش نکنین !

مشاور نگاهی به من انداخت و با لبخند به ترنج گفت

– باشه عزیزم نترس! ببینم! تو هرروز میرفتی اونجا ماما باباش خونه نبودن؟!!

– نه هردوشون میرفتن سرکار تا ساعت دو! اون تو خونه تنها بود! مدرسه اش هم خیلی

وقتها به خاطر من نمیرفت!

همون مدرسه ی روبروی مدرسه ی ما درس میخونه!

– باشه عزیزم شما دیگه برو پیش بابایی مامانم الان میاد

– من از بابام میترسم!

– صبر کن بگم منشییم ببرت! ترنج جان! بابا اونروز ناراحت بوده از دستت وگرنه هیچکس

تورو قد اون دوست نداره!

– نخیر! بابا و ماما فقط همدیگر و خیلی دوست دارن! امید منو از همه بیشتر دوست داره

!

– باشه عزیزم! باشه!

با تلفن از منشیش خواست ترنجو همراهی کنه!

بعد از رفتن ترنج رو به من گفت

– نمیخوام متهمتون کنم ولی قبول دارین خیلی از تقصیر ها گردن شماست؟!!

– مگه من چیکار کردم؟! باور کنین از مادرهای دیگه بیشتر به بچه ام میرسم!

– قبول دارم ولی این کافی نیست! مشترک بودن اتاق شما و دخترتون بزرگترین اشتباهه!

نمیگم باید به زور بچه رو جدا کرد مثل خیلی ها که از دو سه سالگی با اجبار اتاقشونو از

بچه اشون جدا میکنن و بچه لجباز بار میاد!

اونم درست نیست چون همه ی مدت به کنار پدر و مادر بودن عادت کرده و یکدفعه ای

نمیشه جدا شد! اما بودنش کنارتون تا این سن اشتباه محض!

بعد از اونم دیدن فیلمهایی که مناسب سن بچه اتون نیست !

- ما هرجا صحنه ای باشه کانالو عوض میکنیم !

- بدتره ! دیدی که ! اون حریص تر شده بود برای دیدن مابقی ماجرا ! نباید از حالا تو

مغز کوچیکش تصاویر کثیف دنیا نقش ببندد !

دختر شما هم به خاطر کنجکاوی هم به خاطر بلوغ زودرسی که از نظر فکری دچارش شده

مثل یه دختر شونزده ساله برای ایجاد رابطه علاقه مند بوده !

این وسط امید مقصر نیست و مجرمه ! چون از ترنج استفاده ی سو کرده ! اما شما و

شوهرتون به خاطر داشتن روابط ازاد و بی قید و بند تو خونه و دیدن خیلی از فیلمها و

گفتن خیلی از حرفها جلوی ترنج مقصرین !

بعد از یک ساعت حرف زدن و توبیخ کردن دست از سرم برداشت !

داشتم میمردم ! اینکه نیمی از تقصیرها به گردن خودمونه فاجعه ست !

کمی هم با شوهرم حرف زد ... اینکه رفتارمونو با ترنج تغییر ندیم !

اینکه طوری رفتار کنیم انگار این اتفاق یه کابوس تو زندگیمون بوده و تموم شده یه کابوسی

که بعد از بیداری از خواب دیگه اثری ازش نیست !

از اونروز به بعد روش زندگیمونو اصلاح کردیم !

اتاق ترنجو جدا کردیم ... هفته ای یه روز پیش مشاور میبردمش ! با برنامه کودک

مشغولش میکردم و انقدر تاشب براش شعر میخوندم که یادش میره امید نامی هم بوده !

مدرسه اش هم عوض کردم و به یه جای خلوت تر که تعداد بچه های هر کلاس ده نفر بود

بردم ! برای دختری به شیطونی ترنج نظارت بیشتر لازمه !

نه جایی که بعد از یه ماه غیبت تازه خبر میدد !

و اما امید !

پسر سودجو

و فرصت که از سادگی دخترم و حماقت من استفاده کرد!

بعد از مدتهای دادگاه و شکایت!

بعد از مدتها ندید گرفتن اشک پدر مادرش برای رضایت!

بالاخره دادگاه حکم نهایی رو داد!

امید هجده ساله بوده و بالغ محسوب میشه پس مجازاتش مثل یه مرد کامله!

اگه کمتر از هجده سال سن داشت به خاطر اغفال دخترم به زندان یا مراکز تربیتی فرستاد

میشد اما با این وضعیت و سنش به علت اغفال دختر نابالغ هشت ساله ی من حکمش

مثل حکم تجاوز بوده و رای نهایی اعدام بود!

لازم بود سنگ بشم تا گریه ی مادرشو نبینم!

اگر قاتل بچه ام بود شاید گذشت میکردم! ولی اون روح دخترمو به قتل رسوند و گناهش

غیر قابل بخششه!

امید اعدام شد و من از این به بعد هرچند که دیر شده! چهار چشمی مواظب دخترم هستم!

فصل چهارم!

برادر یا

هفده ساله ... تو یه خانواده ی معمولی سطح پایین بزرگ شدم!

شاید کمتر از معمولی!

بابام ابدارچی یه شرکته مامانم خونه داره و یه برادر بیست و پنج ساله

دارم که تازه سربازیش تموم شده و بیکاره!

خونه امون کوچیک و نقلیه!

یه حال و اشپزخونه با دوتا اتاق خواب ... یه اتاق مال مامان . بابا و یه اتاق مال من و داداشم
!

یه تخت فلزی دو طبقه که تو اتاقمونه که طبقه ی بالا مال خسروئه و طبقه ی پائینش مال من !
کلاس سوم دبیرستانم دلم میخواد به واسطه ی درس پیشرفت کنم و به جاهای خوبی
برسم !

خسرو که تا دیلم بیشتر نخوند ! بعد هم رفت شاگرد یه تعمیرکار ماشین شد بعد ازین که
مجبور شد بره سربازی از کارش هم بیکار شد !
کلا ساکت و کم حرفه !

اگرم حرف بزنه غز میزنه به جون مامانم که چرا وضع ما اینه و چرا منم مثل بقیه دوستام
ماشین ندارم یه مغازه نمیتونم برام بازکنیم و زن میخوام اوووووو!
هزار ایراد دیگه !

من نمیدونم بقیه که دست به زانوی خودشون میگیرن باباهاشون بهشون دادن !
خب برو کار کن خودت جمع کن ! بابای بیچاره ی من همین که این خونه رو خریده و
اجاره نشین نیست کلا هشتم میندازه بالا !
تو جوهر کار داری بفرما برو !

حالا بیکاریش کم بود چند وقته گیر داده زنم میخواد !
حرف هم تو گوشش نمیره ! زن بگیره بیاد ور دل من !
مامان پسردوستم هم مدام قربون صدقه اش میره که براش یه دختر میگیره مثل پنجه ی افتاب !
میگم برو یکیو براش نشون کن و عقدش کن فوقش چندسال عقد بمونن تا وضعیتشون مساعد
بشه !

ولی مگه به خرجشون میره ؟! عقد طولانیو بد میدونن !

باید سرشش ماه عروسیشونو بیارن و حالا نه پولشو دارن و نه جاشو!

گاهی خسرو با خنده میگه

- خوش به حالت زیتون! لااقل دختر یو هروقت بخواهی شوهر میکنی! ماتم نمیگیری که باید

خرجشو بدی!

- خونه بابام چشه که بخوام برم؟! بعدش هم مگه دختر جهاز نمیخواد؟ پس حسودی نکن

منم حالا حالاها هستم!

- به هر حال میتونی زن یه پولدار بشی که جهاز هم نخواد!

- پولدار میره پولدار میگیره!

- این حرفتو قبول دارم ولی در مورد تو فرق میکنه! آخه تو خیلی خوشگلی! این چشم‌های

ابی خمار و پوست صاف و سفیدت اندام بیستت! آرزوی هر مردیه!

- برو بابا! چه نوشابه ای هم برام باز میکنه! من میخوام درس بخونم فقط درس!

امروز خونه تنهام تا فرصت هست بهتره برم یه دوش بگیرم! آخه خونمون کوچیکو

حماممون کوچیکتره! رختکن نداره و نمیتونم لباسهامو با خودم ببرم داخلش! فقط حوله امو

میدارم جلو در حمام و لباسهام و تو اتاقم میپوشیم برا همین بیشتر اوقات وقتی بابام و

خسرو خونه نیستن میرم ...

امروز هیچ کس خونه نیست فرصت دارم یه حمام حسابی برم

از حمام اومد بیرون و حوله امو دورم پیچیدم سرشونه هام لخت و موهام حلقه حلقه

شده بود رو شونه ام!

با حموم حوله به اتاقم رفتم ... اما با باز کردن در اتاق وارفتم

خسرو تو اتاق بود! اونم با دیدن من جا خورد!

درسته که ما خواهر و برادریم ولی من هیچ وقت جلوش لباس لختی هم نمیپوشم چه برسه

به این وضع !

حوله رو بیشتر به خودم پیچیدم خسرو خیره شده بود به بدنم !

پوست صاف و سفیدم بعد از حمام بیشتر برق میزد و خودنمایی میکرد معذب شدم و

نگاهم و به زمین دوختم تا بره اما انگار قصد رفتن نداشت

- خسرو ... میشه ... بری بیرون !

مات نگاهم کرد

- چی ؟!

- از اتاق برو بیرون لطفا !

- آهان ! باشه !

از کنارم با مکث گذشت و بیرون رفت منم سریع در اتاقو بستم ...

با این وضع و بی لباس نمیتونستم بیرون برم بدتر بود ! برا همین از خسرو خواستم بره !

وگرنه یه دقیقه ام معطل نمیکردمو میرفتم !

زود لباس پوشیدمو بیرون رفتم ... چایی دم کردم دوباره به اتاقم رفتم تا خوب موهامو

خشک کنم نیم ساعتی طول کشید آخه موهام بلند و پرپشته !

بعد از اطمینان از خشک شدنشون از اتاق بیرون رفتم ... خسرو جلو تلویزیون نشسته بود با

دیدنم نگاه خیره اش روم نشست ...

نمیدونم چرا ازین نگاهش حس بدی بهم دست داد ... انگار که لباس تنم نباشه !

نمیدونم شاید من زیادی حساسم !

تا شب نگاه های خیراش رو حس میکردمو خجالت زده ازین بی احتیاطیم سرخ میشدم

شب زودتر به اتاقم رفتمو خودم و به خواب زدم ولی هرکاری کردم نتونستم بخوابم ...

انقدر زیر پتو به سیاهی مطلق خیره شدم تا صدای قدم های خسرو رو شنیدم و بعد از

اطمینان از خوابیدنش به خواب رفتم !

عموم مدتیہ مریض شده خونه اشون همدانه و ازما دورن !

بابا گفت از رئیسشون مرخصی میگیره تا بریم همدان ولی من این هفته سه تا امتحان داشتم

امروز بابا با خوشحالی اومد و گفت برای سه روز مرخصی گرفته !

قرار شد منو خسرو بمونیم خون و مامان و بابا برن همدان !

تاشب کمک مامان کردم و وسایلشونو جمع کردیم ... قرار شد با اتوبوس برن و برگردن ...

ساعت یازده شب خوابیدیمو هفت صبحو بیدار شدیم از زیر آب و قرآن ردشون کردم

بعد از سفارشات لازم که شام و ناهار خسرو دیر نشه و گرسنه نمونه راهی شدن !

خسرو خان هم که خواب تشریف داشتن !

منم کارهامو کردم و رفتم مدرسه !

ظهر برگشتم خونه ! خوشبختانه مامان دیشب برای امروزو ظهرمون غذا پخته بود ...

لباسهام و عوض کردم منتظر اومدن خسرو شدم !

خسرو یک ساعت بعد اومد و باهم غذا خوردیم تا شب سرخودم و گرم کردم و شام پختم

و درس خوندم ... خسرو هم که تا ده شب بیرون بود !

وقتی اومد سفره انداختمو باهم شام خوردیم

بعدش هم هرکدوم سرجای خودمون خوابیدیم

روز دوم بعد از ناهار خسرو گفت برای شام جایی دعوتہ و نمیداد !

- کجا میری ؟ کی برمیگردی ؟!

- با بچه ها مهمونی دعوتیم ... دیروقت میام ... توشامتو بخور !

- خیلی دیرنکنی ! من میترسم !

- ترس زودتر میام!

مثل شب قبل سرمو با درس گرم کردم یه زنگم به مامان اینا زدمو حالشونو پرسیدم شکر

خدا عمو بهتر شده بود!

یه کمی از غذای ظهر مونده بود همونو گرم کردم خوردم ...

ساعت ده بود ولی هنوز خسرو نیومده بود!

بیخیال ترس شدمو رفتم تو اتاقم تا بخوابم!

ولی یه ساعت پهلوی به پهلوی شدم تا خوابم ببره!

گیج خواب بودم که با حرکت دستی روی صورتم از خواب پریدم!

خیلی ترسیدم خواستم جیغ بکشم که با دیدن خسرو نفس راحتی کشیدم

- ترسوندیم! چقدر دیر اومدی!

- طول ... ک ... ش ید خوشگل خانوم!

از لحن کشار و دهن بدبوش جاخوردمو کمی خودم و عقب کشیدم

با لبخند به اجزای صورتم نگاه کرد چراغ خواب دیوار کوب اتاقو روشن کرده بود

و میتونستم چشم های سرخشو ببینم

خواب کلا از سرم پرید ... صاف نشستیم و با ترس بهش گفتم ...

- کجا رفته بودی خسرو؟! چت شده؟ این بوی بد چیه؟!

- اه! چقدر سوال میکنی؟ با دوستانم رفتیم مهمونی جات خالی کلی خوش گذشت

اومممم چه دخترهای نازی اونجا بود باید بودیو میدیدی! البته به خوشگلی تو نمیرسیدنا!

ولی توپ بودن! کثافت ها یا جفت بودن یا نرخشون بالا بود ... چندتاشون با دوستانم رفتن ..

ولی منی که اه در بساط ندارم دست خالی برگشتم خونه!

- اون جور دخترها لیاقت تورو ندارن بذار برم برات یه لیوان آب بیارم

مچ دستمو گرفت و نداشت بلند بشم

- بشین آب نمیخوام! تورو میخوام!

تعجب کردم.... ولی فکر کردم میخواد باهام حرف بزنه تا خالی بشه ... معلوم بود دلش گرفته

.....

- راست میگی اونها لیاقت منو ندارن! اول میومدن طرفمو و برام ناز میکردن و میگفتن

چه خوشگلیو و چه چشمهایی و هزار جور عشوه بعد که میفهمیدن اه در بساط ندارم

دکم میکردن! بیخیال همه اشون! خودتو عشق است! فقط تو لیاقت منو داری!

خیلی ترسیدم مست مست بود معلوم نیست چی خورده که اینقدر حالش و بد کرده

! اونم بی تجربه! اخه تا حالا لب به این چیزها نزده!

سعی کردم مچ دستمو بیرون بکشم

وقتی تقلامو دید دستمو رها کرد!

نفس راحتی کشیدمو خواستم بلند بشم از اتاق برم بیرون که دیدم داره دکه های لباسشو

باز میکنه!

سیخ سرجام ایستادم!

با این حرکتیم اونم سریع واکنش نشون داد و ایستاد ... شونه هام و گرفت

- کجا؟!

- م میرم آب بخورم ...

- لازم نکرده! من واجب ترم یا آب خوردنت؟! بشین!

- تو امشب حالت خوب نیست! میخوای بریم دکتر؟!

بجای جواب لبخند زد

از نگاه خمارش که داشت بهم هشدار بدی میداد بیشتر ترسیدم

خودمو عقب کشیدم ...

- من امشب میرم اتاق ماما اینا میخوابم ! تو همین جا بخواب !

- مگ خود تو هرشب نمیگفتی فقط سر جای خودت خوابت میبره ؟! حالا چرا میخوای بری ؟!

- اصلا خواب از سرم پرید ! میرم اونجا درس میخونم تو بخواب !

تا خواستم برم با یه دستش بازومو گرفت و با دست دیگه اش دهنمو گرفت که جیغ نکشم ...

هرکار کردم نتونستم از دستش خلاص بشمهربار خواستم کمی دهنمو باز کنم تا جیغ

بکشم با دستش بیشتر رو دهنم فشار آورد !

پرتم کرد رو تخت

هر چی بیشتر خودم و تکون میدادم تا ولم کنه بدتر میکرد

نفسم به شماره افتاده بود !

دهنم بسته بود و کابوس بدیو داشتم به بیداری میدیدم !

بردارم ! کسی که همیشه مواظب بود پسری از کنارم رد نشه و اذیتم نکنه ! خودش حریص

تنم شده بود !

زارزدمو اون قهقهه زد

اشک ریختمو چشم به روی اشک هام بست

التماس کردم کر شد !

درد کشیدمو از درد ازاد شد !

خفه شدمو اون نفس کشید یه نفس عمیق و ازاد یه نفس از

سر شادی از دل خوش از رسیدن به خواسته

و من ... با حق هقی خفه تو خودم جمع شدم شرمم شد و به رو

تختی چنگ زدم با روشن شدن هوا مثل یه زندانی از قفس ازاد شده

.... به سمت حمام پرواز کردم زیر دوش خودمو چنگ زدم با کیسه
ی ابی رنگ که همیشه فراری بودم ازش افتادم به جون پوست
سفیدم احساس میکردم پوست رو تنم نمونده تمام تنم زیر دوش
آب داغ و در اثر هجوم اون کیسه ی آبی .. سرخ شده بود
نفسم به شماره افتاد داشتم احساس خفگی میکردم چه بهتر!
بمیرم ازین ننگ خلاص میشم از ننگ خوابیدن با برادرم برادر!
اما لحظه ای که فکر میکردم کارم تمومه ! غیر ارادی پاهام به
سمت در به حرکت در اومد و در باز کردم ... هوا رو نفس کشیدم
ریه هام تازه شدن !
و زندگی دوباره برگشت خواستم قدمی به عقب بردارم و این بار
دست هامو به شیر اب ببندم تا نافرمانی نکنن و در بسته رو باز نکنن
ولی نتونستم
حوله امو برداشتمو و تنم و خشک کردم
یاد اونروزی افتادم که خسرو منو به این حوله دید شاید جرقه اش
همون روز زده شد !
وگرنه خسرو اهل این بی ناموسی ها نبود !
لباس هامو از جلوی در برداشتمو پوشیدم
به اتاق مامانم رفتمو خودمو رو تختشون پرت کردم از ته دل ... زار زدم ...
مثل مادر مرده ها !
مثل یه طفل یتیم ... مثل کسی که تموم زندگیشو باخته ! و ... من ..
باختم ... همه ی زندگیمو ... شرافتمو هستیمو دخترانگیمو

به برادرم باختم به یدک کش اسم برادر!

کمی گذشت که صدای در بلند شد

محل ندادم ... در قفل بود و خیال من راحت ... شاید ماه ها این درو باز

نکنم شاید منزل ابدی من همین اتاق باشه!

- زیتون!

..... -

- زیتون درو باز کن!

..... -

- تورو خدا جوابمو بده بذار بفهمم زنده ای! ... زیتون من دیشب چه

گهی خوردم؟! چه غلطی کردم منه بی ناموس دیشب باتو

چیکار کردم؟! چرا دیگه گریه نمیکنی؟! حداقل بذار بفهمم زنده ای! ...

زیتون

صدای گریه اش بلند شد هق هق اش سکوت خونه رو میشکست ..

و من لال شدم ... یعنی همه ی اتفاق دیشب از یک جنون آنی بود

؟! کاش این جنون جسممو قبض روح میکرد نه روحمو! ... کاش خنجر

جنون شیطان تو جسمم میرفت نه تو روحم!

تا بعد از ظهر از اتاق مامانم بیرون نیومدم خسرو چند بار دیگه اومد

صدام زد ولی وقتی جوابشو ندادم بیخیال شد

حالم بده احساس ضعف میکنم دلم درد گرفته باید برم یه آب

قندی چیزی بخورم ولی با وجود خسرو چطور برم بیرون!؟

یک ساعت دیگه ام نشستم اما بیشتر از اون طاقت نیاوردم از

بیرون صدایی نماید شاید رفته بیرون

در و باز کردم و آروم سرم و از در بیرون کردم خبری نبود!
از اتاق بیرون اومدم و پاورچین پاورچین به آشپزخونه رفتم ... گرسنه امه
ولی دلم نمیخواه غذا بخورم یه لیوان آب قند درست کردم و خوردم
آخرین جرعه رو خوردم که صداشو از پشت سرم شنیدم

_ خوبی خواهری؟!

ترسیدم لرزیدم تنم منبض شد و انگشتهای دست و پام خشک
شدن

برگشتم نگاهش کردم قیافش اروم بود دیگه از اون دیو بدجنس تو
چشمهای خبری نبود اما من هنوزم ازش میترسم مثل دیشب
!

به زور قدمی عقب رفتم

ترسید و دستهایشو و به حالت تسلیم جلوم گرفت ...

- زیتون جان عزیزکم ... من گه خوردم غلط کردم چکار کنم منو
بیخشی؟! باور کن از قصد نبود دیشب دیشب حالم خوش نبود
... از اون دخترها هم به خاطر بی پولیم کم محلی دیدم ... تو مهمونی
پر بود از نوشیدنی و قرصهای آرام بخش از همه نوعش خوردم
خوردم تا یادم بره نیازمو خوردم تا فراموش کنم دردمو ... نفهمیدم کی
مست کردم کی دوستانم آوردنم خونه فقط وقتی تو اتاق دیدمت ...
سرشو پایین انداخت و لباسو رو هم فشار داد انگار میخواست جلوی
گفتن ادامه اشو بگیره !

اشک از چشمهام شروع به جوشیدن کرد دوباره شروع به حرف زدن کرد

– من نمیخواستم نفهمیدم نفهمیدم تو تو ... خواهرمی !
صدای زنگ تلفن مانع ادامه ی حرف هاش شد ... گریه ام بیشتر شد
میلرزیدم و هنوز هم ترس تو همه ی وجودم حس میشد !
قدمی به سمتم برداشت سریع واکنش نشون دادم و سرمو کمی بلند کردم با بدنی خشک شده لرزیدم

– آروم باش قربونت برم آروم کاریت ندارم که ! نمیخوای تلفن رو برداری؟! شاید مامان باشه ! من برم جواب بدم ؟ ساکت میمونی؟! میگم از مدرسه اومدیو رفتی خونه ی دوستت درس بخونی باشه ؟!

تازه یاد مدرسه ام افتادم !

ای وای ! دلیل موندن و تنها بودنمو و بدبخت شدنم به خاطر رفتن به جلسه ی امتحان بود اما الان نه به اون رسیدم نه خودمو حفظ کردم

به فکر فرو رفتم خسرو دید ساکتمو از آشپزخونه بیرون رفت با رفتنش نفس حبس شده تو سینه ام آزاد شد !

تا شب هربار نزدیکم شد مردم و زنده شدم دستهامو جلوم میگرفتم و داد میزدم

– توروخدا نیا

– کاریت ندارم بذار ببرمت دکتر ببینم چه خاکی به سرمون شده!

بذار ببرمت بلکن گندمو جمع کنم !

- خفه شو ! حرف نزن ! نمیخوام صداتو بشنوم به خاطر یه

لحظه خوشیت منو نابود کردی حالا میخوای درستش کنی؟! چرا

پیش همون دوست های بدتر از خودت نمودی ؟ چرا اومدی خونه؟!.....

تو که حالت بد بود غلط کردی اومدی خونه تا بیای سراغ خواهرت !

اونم سرشو پایین مینداخت و میرفت بیرون از خونه !

دلم گرفته بود ... از این دنیای سیاه از این فتنه ی بزرگ که آدم تو

خونه ی خودش هم آرامش نداره !

سالهاست فکر میکنیم جنگ تموم شده غافل از اینکه جنگ سرد

.... خیلی بدتر و جبران ناپذیر تر برامون شروع شده

جنگی که خنجر نامردمی تو دست سایه که هیچ ... بلکه تو دست هم

خون ادم هم هست !

گوشه ی اتاق مامانم نشستم ... دلم نمیخواست به اتاق خودم برم ...

حتی برای لباس پوشیدن هم لباس های مامان رو که بلند تر و گشاد تر

بود رو پوشیدم

حالم داشت بهم میخورد دلم میخواست خودم و بکشم ولی

جراتشو نداشتم جدای از اون بعد از خودکشی برای کشف علت

مرگم شاید پی ببرن که بی عفت شدمو این دلیل خودکشیم بوده و

اونطوری بیشتر آبروی خانوادم میره !

بابام کمرش میشکته !

اما اگه ساکت بمونم و حرفی نزنم اگه تا آخر عمرم ازدواج نکنم هیچ

کس نمیفهمه !

خدایا چطوری با این درد کنار بیام ؟!

خودت یه راهی رو مقابلم بذار !

نیمه های شب بود که خسرو اومد خونه بعد از بسته شدن در خونه

صدای قدم هاش تو خونه پیچید از جلوی اتاق مامانم رد شد و حتما

به اتاق خودمون رفت ... بعد دوباره برگشت جلوی در اتاق مامانم

آروم دستگیره ی درو پایین کشید

درو از داخل قفل کرده بودم

صداش بلند شد

- زیتون ! خواهری خوابی ؟

-

- زیتون جان بس کن ... من غلط کردم بیا بزن تو گوشم ولی با

خودت اینجوری نکن ! تورو جون بابا بیا اگه اینجوری باشی و مامان

و بابا بفهمن چی شده هردوشون سکنه میکنن ها !

با این حرفش ترسم بیشتر شد نمیخوام به بابام بگم ... هیچ وقت ...

ولی میخوام جریان و برای مامانم توضیح بدم باید این درد رو به یه

نفر بگم ... یکی که مرحم بشه برای این درد بزرگ !

اما اگه مامانم زبونم لال از شنیدنش سکنه کنه ؟!

من بدون اون میمیرم ! حتی نمیتونم به نبودشون فکر کنم

- برو خسرو ! دست از سرم بردار ! بذار به درد خودم بمیرم !

- خدانکنه ! من بمیرم که همش تقصیر منه !..... درو باز کن ببینم خوبی ؟

.... زیتون !

میتروسم حتی میتروسم درو باز کنم ... اگه بازم مثل دیشب

نقشه ای داشته باشه !

- زیتون درو باز کن ! منکه به تو کاری ندارم ! گفتم که

دیشب حالم بد بود ! بیا باهم حرف بزنیم بذار حلش کنیم

دوتایی ! نباید بذاریم مامان و بابا بفهمن میدونی که قلبشون

ناراحته ! طاقت نمیارن ! منو گذاشته بودن مواظب تو باشم ..

نه اینکه

و شروع کرد زار زار گریه کردن بین گریه هاش التماس می کرد که

درو باز کنم اما منو مار گزیده میتروسم از اینکه دوباره بالای

دیشب به سرم بیاد !

- برو بخواب ! صبحم قبل از من از خونه برو بیرون من ازت میتروسم !

.... میفهمی ؟! ... میتروسم ! برو دست از سرم بردار !

- این چه حرفیه ؟! من دداشتم ! ... کاری بهت ندارم

داد زدم

- دداشمی و اون بلارو به سرم آوردی ؟! مثل دزد ها اومدی و دست

گرفتی جلوی دهنمو هرکاری بلایی خواستی به سرم آوردی !

اون موقع یادت نبود بردارم باید حامیم باشی نه جانیم ؟! حالا

اومدی ادعای برداری میکنی ؟ از کجا معلوم که نخوای دوباره اذیتم

کنی ؟

- من غلط بکنم یه بار خر شدمو نفهمیدم چیکار کردم درو باز

کن باهات حرف بزنم زیتون

در و باز نکردم چند بار دیگه ام صدام زد ولی وقتی دید جوابشو

نمیدم ... رفت ... رفت و من نفسی از سر آسودگی کشیدم ...

صبح شده بود و دلم ضعف میرفت ... به زور بلند شدم در و باز کردم و از

اتاق بیرون رفتم پاورچین پاورچین به آشپزخونه رفتم

یه کم نون و پنیر خوردم و بیرون رفتم حالم خوب نبود ولی دلم

میخواست برم مدرسه ! ... اما حس و حالشو ندارم ... از طرفی دلم

میخواست از خونه برم بیرون نمیخوام با خسرو تنها باشم ازش

میتروسم !

میتروسم بازم بیاد سراغم ... سرمو بلند کردم و با دیدن خسرو هین

بلندی کشیدم

- چته مگه مار دیدی ؟!

- از اون بدتر گرگ دیدم !

- باز شروع نکن زیتون ! من اونشب حالم خراب بود قول میدم

خودم خراب کاریمو درست کنم ... اصلا بیشتر کار میکنم و یه کم جمع

میکنم میبرمت دکتر تا درستش کنه !

با خشم از جام بلند شدم ...

- خفه شو ! اسم خودتو میذار برادر ؟! انقدر بی حیا شدی

که از همه چیز حرف میزنی ! اون شب خر بودی نفهمیدی الان

چرا نمیفهمی هر حرفیو نباید زد ؟!

- خیلو خوب توهم منو بگو به فکر توام ! اصلا نخواه هر غلطی

میخواهی بکن!

- خیاری خوردی آبرورو قی کردی! ازت نمیگذرم ... دنیارو رو سرت

خراب میکنم!

یه دفعه دویید طرفمو شوئم و گرفت و فشار داد دردم اومد و ناله ام

بلند شد

- خوب تو گوشت فرو کن ... اگه به کسی حرفی برنیو بخوای شکایت

کنی ... هرشب اون بلارو به سرت میارم منکه زن بهم نمیدن ...

تو میشی زنم!

- برو گمشو به ... بابا میگم! ولم کن!

- بابا بفهمه سخته میکنه ... مامانم همینطور جبران میکنم ... تا

آخر عمر غلامیتو میکنم ... فقط حرفی به کسی نزن!

- ازت نمیگذرم ... ازت متنفرم! خدا جوابتو بده

- حرف بزنی به ضرر خودته! ... نگی نگفتی!

با ترس به چشمهای از خشم سرخ شده و بیرون زده اش نگاه کردم...

معلوم بود شوخی نداره ... ترسیدمو سرم و به علامت اطاعت تکون

دادم دستشو عقب کشید و از خونه بیرون رفت ...

بعد از ظهر مامان و بابام اومدن ... با دیدنشون خودم و پرت کردم تو

بغلشون و زار زار اشک ریختم

اونقدر گریه کردم که مامانم به خنده افتاد ...

- دلم ریش شد مادر چقدر گریه میکنی! انگار رفتیم سفر

قندهار!

خسرو هم همون موقع رسید با ترس و تردید نگاهم کرد ... اما
وقتی دستهای مامان برای به اغوش کشیدنش باز شد نفسی از سر
آسودگی کشید

سه ماه از اون شب نحس میگذره
سه ماهه داغون شدم و از تو فرو میریزم سه ماهه خسرو تهدید
شده که تو اتاق من نخوابه !
بهش گفتم اگه میخوای به کسی نگم باید از اتاق من برون و
بدون اجازه ام واردش نشی !
قبول کرد و وسط حال خوابید ... شب های اول مامانم قربون صدقه اش
میرفت که چرا تو حال میخوابی ! ولی خسرو بهونه کرد که تو اتاق
دلم میگیره

یه هفته ست ... حال و حوصله ی هیچیو ندارم همش حالت تهوع
دارم هرروز صبح بابدحالی بیدار میشم ... دلم پیچ میخوره
دلشوره دارم ... کلافم ... پرخاشگر شدم و با کوچکترین حرفی اشکم
راه میفته !

فکر کنم افسرده شدم از طرفی عادت ماهیانه ام بازهم عقب
افتاده !

کیست تخمدان دارم و هرچند وقت یکبار باید برم دکتر تا دارو بخورم و
وضعیت عادتم مرتب بشه !

این مدت استرس زیاد روم بوده و تحت فشار بودم از طرفی کیست

تخمدان هم مزید بر علت شده حتما برای اینه که عقب افتاده !

هرروز دارم عرق نعنا میخورم تا کمی از درد معده و حالت تهوع ام

کمتر بشه ! اما انگاه بی فایده ست و درد بی درمون افتاده به

جونم !

امروز از صبح تو مدرسه حالم چند بار بهم خورد و در اخر دیبر پرورشیمون

منو دکتر برد تمام حالت ها و مدت زمانی که دچار این حالت شدمو

به دکتر گفتم و اونم در کمال تعجب منو دیبرمون گفت

- شما به احتمال نود درصد بارداری ! حالا اگه اصرار داری بگی دوشیزه ا

من برات آزمایش مینویسم تا باورتون بشه

دیبرمون که چشمهایش غضبناک شده بود همراهم به آزمایشگاه اومد

.... و اصرار داشت به خانوادم خبر بده ولی انقدر گریه و التماس

کردم که تا اخر هفته صبر کنه قول دادم خوم به مادرم بگم ...

انکار فایده نداشت و در کمال بهتش بهش گفتم دزدیدنم و این بلارو

سرم آوردن

دوباره اتیشی شد که اگه راست میگی چرا تا حالا حرفی نزدیو

شکایت نکردی !

- ندیدمش ... شب بود ... تاریک بود ... ندیدمش ولی اگه جواب

ازمایش مثبت باشه به مادرم میگم تابریم برای شکایت ...

- تا اخر هفته وقت داری که از مدرسه ی مابری !

- خانوم

- همینکه شنیدی ... به مسئول پذیرش گفتم وضعیت اورژانسیه و

دکترم تو نسخه ذکر کرده ... بشین تا یک ساعت دیگه جوابو میده ...
تمام اون یک ساعت پوست لبمو کندمو دستامو مشت کردم خسرورو
نفرین کردم لعنت کردم ... کاری با من کرد که دیگه روم نمیشه تو
صورت کسی نگاه کنم

حتی نمیتونم بگم کی این بلارو سرم آورده همه برادرشون باعث
غرور و افتخارشون و من باعث سرافکندگیه ...
بدبختیم تکمیل شد ... جواب مثبت ... همه ی دنیا اوار شد رو سرم ..
تا خونه اشک ریختم ... تصمیم گرفتم به مامان بگم اون باید کمکم
کنه ... شایدم به خود خسرو بگم تا ... از شر این بچه راحت شم ...
چشمام سرخ بود مستقیم تو اتاقم رفتم ... بابام خونه نبود ...
مامان هرچی صدام زد جواب ندادم ...

فعلا تمرکز ندارم و نمیتونم چی بگم باید آماده شم برای حرف زدن
.... خسرو اومد تو اتاقم ... با پرخاش ایستادم جلوش ...

- مگه قرار نبود دیگه پاتو اتاق من نداری ؟!

- چته زیتون ؟ اتفاقی برات افتاده ؟ گریه کردی ؟!

- مگه برای توئه بی غیرت مهمه ؟!

- زیتون

- خفه شو ... چیو میخوای بدونی ؟ با اون بلایی که تو سرم آوردی ...

دیگه تو مدرسه و حتی تو تنهایی خودمم جا ندارم ... باعث شدی از

اینده و زندگیم بیوفتم به خاطر یه لحظه خوشیت ... به خاطر یه

جنون انی پر از لذت ... باعث شدی من الان من الان ...

گریه ام به حق تبدیل شده ... توجهی به باز بودن در اتاق ندارم
.... توجهی به اینکه گفتنش باعث چی میشه ندارم ... توجه به هیچی
ندارم

- من الان .. مادر بچه ی تو بشم !

- چی ؟

- من حامله ام !

- چی ؟!

نگاهم به صورت رنگ پریده مامان افتاد که صدایش پر از بهت بود ...
در حالی که دستش به قلبش بود و تو قاب اتاق جا گرفته بود بلند
شد

- زیتون چی میگه خسرو ؟

- من ...

- از یکی یدونه اتون نپرسین از من پرسین از من ! رفتی
دیدن عمو و به خیالت دختر تو دست داداش خوش غیرتش سپردی ؟!
رفتی و نفهمیدین این خودش از همه گرگتره و دله تره ! منو تو دهن
شیر گذاشتینو رفتین ... مامان من حامله ام دبیرمون فهمید ...
دیگه مدرسه هم نمیتونم برم اخراج شدم گفتن بری مدرسه
امون مامان ...
رو زانو نشستمو زار زدم مامانم سرشو به چهارچوب در کوبوند و
داد زد

- بدبخت شدیم ... اگه پلیس بفهمه خسرو رو میکشن !

با همه ی حال بدم صاف نشستم و به مادری خیره شدم که انگار

فقط مادر پسرش بود

- من بدبخت شدم ... من داغون شدم من حامله شدم اون

وقت تو فکر پسر تی؟!!

- میدونم زیتونم ... میدونم ... ولی مگه این دل بی صاحب طاقت میاره

عزیز دردونه امو بالای دار ببینه؟!!

با دستش به زمین فشار آوردو بلند شد جلوی خسرو ایستادو

یقه اشو گرفت ... تکنونش داد و داد زد ...

- این بدبختی چیه که به سرمون آوردی؟! حالا من به کدوم دردم

برسم؟! تو یا زیتون؟!!

خسرو جوابی نداشت که بده.. نگاهشو به زمین دوخت.. با این کارش ، انگار مامان

به جنون رسید.. شروع کرد محکم و پشت سر هم سیلی زدن تو صورت سرو...

اونقدر زد که تمام صورت خسرو به جای انگشتای مامان مزین شد.. اونقدر زد که

دستش سرخ شد.. اونقدر زد که داشت از حال میرفت... یقه ی خسرو رو گرفت..

پاهاش تحمل وزنشو نداشت... رو زانو به زمین افتاد... کمر خسرو همراهش خم شد...

به دستش چسبیدم تا رها کنه اون مثلاً برادرو..

زار زدو نالید...

- جواب باباتو چی بدم؟ چی بگم؟ به تو هم میگن مرد؟! ... موندی که از ناموست

مواظبت کنی یا خودت بهش دست درازی کنی؟!... حالا با این دختر.. با یه شکم بالا

اومده چکار کنم؟ به کی دردمو بگم؟! به بابات بگم یه حرومزاده به دخترت دست

درازی کرده؟

- مامان... من.. شرمنده ام... من...

- خفه شو نمیخوام صداتو بشنوم... تو قاتل بچه هامی.. هم دخترمو نابود کردی ،
هم پسرمو ازم گرفتی!... ای خداااا...

دستش زمینو چنگ زدو ناله اش دل منو...

فقط من میدونم برای مادر پسر دوستم ، گذشتن از پسرش یعنی گذشتن از
جونش...

- تو مردم چطور سر بالا بگیرم؟ دخترم اخراج شد.. حتما تا حالا همه فهمیدن...

میبرنت.. میکشنت... بابات جفتونو میکشه!

اینبار نگاه خون بارش تو نگاه من نشست.. و انگشت اتهامش منو نشونه گرفت..

- تو اگه مثل آدم لباس پوشیده بودی این اتفاق نمیوفتاد... چقدر گفتم جلو داداشت
حیا داشته باش.. چقدر گفتم خوبیت نداره.. خودتو بپوشون...

- مامان!

لحن محکم و دلخورم آرومش نکرد..

- یا مان!.. هر چی میکشم از خود ذلیل مرده اته!.. ای خدا این دختر دادنت چی
بود؟! یه عمر ترسیدم چشم بد بهش بیوفته.. یه عمر مواظبش بودم.. کاش نداشت
بودم درس بخونه و همون چندسال پیش شوهرش داده بودم.. شوهر کرده بود خیالم
راحت بود.. دیگه این بلا سرم نمیومد.. الهی بمیرم از دست جفتون راحت بشم!..

چرا زودتر بهم نگفتی؟ حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟!

گریه ام بیشتر شد... ناله ام جگر سوز شد... یکی دیگه بی حرمتی کرده.. یکی
دیگه حریم دریده.. یکی دیگه کشته... من باید توبیخ شم! من باید شماتت شم؟! من
؟!.. من که بی گاه تر از همه ام.. حتی از همین مادر ناله زن... من تو خونه چار قد

به سر شم که پسرشون هیزی نکنه؟! من با برادرم شوخی نکنم که پسرشون

هوایی نشه!

مگه من کف دستمو بو کرده بودم... کی فکرشو میکرد داداشم قاتل جونم بشه؟!

من باید از چهارده سالگی شوهر میکردم که از جامعه ی گرگ صفت دور بمونم؟

یعمی اون موقع امنیت داشتم؟!

کسی ضامن روحم میشد؟!

نه! من تو این جامعه ی مردسالار باید فدایی باشم تا مردی به لغزش نیوفته!.. حتی

اگه اون مرد هم خونمو برادرم باشه...

داد زدم.. از ته دل..

- بس کنین!.. یکی دیگه همه چیو به گند کشیده ، من باید فحششو بشنوم؟! یکی

دیگه رفته پی خوش گذرونی و گشت و گذار.. دخترتونو گذاشتین تو دهن شیرو

رفتین.. اون وقت منو توبیخ میکنین! اینکه شوهر کرده بودم آرومتون میکرد... روح من

مهم نیست؟! فقط پسرتون و آبروتون مهمه؟.. شما که دیدین این زن میخواد... چرا

بی توجهی کردین؟ چرا محل ندادین؟ نمیگین ت. این دنیای کثیف که هزار زن رنگ و

وارنگ جلو پسرتون رژه میره ، ممکنه دلش هوایی بشه و بلغزه!.. نمیگین عقلش از

کار میوفته و میره دنبال ناموس مردم... بختک میشه نصفه شبی رو سر دختر

خودتون... نصف جونم کرد.. منو کشت.. تا خودش به خلسه برسه و اروم بشه...

رفته بود پی یللی تللی! با اون رفیقای ناباب تر از خودش.. تا نصفه شب بیرون بود و

زهرماری کوفت کرده بود... اون موقع که با دوستاش میرفت به فکر نبودین و

میگفتین پسره ، عیب نداره.. بذار بره خوش باشه.. فقط حواستون بود دخترتون زیر

گوشتون باشه... غافل شدین از پستونو خوشیاش... غافل شدین از هوای

نفسش... اون قدر رفت و به روش خندیدید تا اینبار ، زیر سرتونو نشونه گرفتو به دختر و دتون دست درازی کرد!.. من بدبخت شدم.. نه شما! منی که عمرم.. آینده ام.. همه ی زندگیم تباه شد... منی که الان از.... از داداشم.. حامله ام... منی که مادر منفور ترین موجودم... موجودی که بچه ی برادرمه!.. میگن عمه ها عاشق برادر زاده هاشون... اما من... من از این بچه متنفرم.... از.. از.. همه اتون متنفرم... از همه اتون!

سه روزه تو اتاق بست نشستم....

سه روزه وقتی بابام میاد خونه جای من تو اتاقمه..

..

روم همیشه جلوی بابم ظاهر بشم.. میترسم با نگاه به هیكلم بفهمه چه بلایی

سرم اومده....

درسته که هنوز شکمم بیرون نزده و تابلو نشدم... ولی وسواس به جونم افتاده و

فکر میکنم هر کس ببینتم میفهمه چه بلایی سرم اومده و دردم چیه !

سه روز فکر کردن مامانمو گریه کردن من نتیجه اش شد اینی که الان مامان داره

بهمن میگه

- باید از شرش خلاص بشیم... همیشه که بذاریم زمان بگذره تا کار از کار بگذره!...

من خیلی فکر کردم... خسرو رو نمیبخشم... ولی... ولی نمیتونم کمر به قتلش

ببندم!... اون بچه امه... پاره ی تنمه!... اگه کسی بفهمه قانون اعدامش میکنه....

مطمئنم!

- پس من چه غلطی کنم؟ انقدر فکر کردین فقط برای خسرو جونتون بود؟ پس من

چی؟ من بچه ی شما نیستم؟ نکنه جدا زاهستمو خبر ندارم؟!

- داد زن زیتون.... این حرفا چیه ؟ معلومه که تو هم پاره ی تنمی ! من اگه نمیخوام کسی بفهمه به خاطر باباته.... اگه باد براش خبر بیره که چه بلایی سرت اومده...
- میدونی چی میشه ؟ ! سخته میکنه !... تو اینو میخوای ؟
- نه !
- پس گوش بگیر ببین چی میگم ! .. میریم شکایت میکنیم... میگی دزدیدن تو تو هم صورت اونا رو ندیدی.... میگی یکیشون بهت دست درازی کرده و این بلا رو سرت آورده..... مثل همون حرفی که به معلمتون زدی !
- به دبیرمون گفتم ، چون روم نشد بگم اون نابردار این کارو کرده.... ولی توقع نداشته باشین به قانون هم دروغ بگم...
- بابات...
- فکر کردین اینجوری بابا نمیفهمه ؟ ! شما نگران من نیستین... شما فقط نگران پسرتونین
- من نمیخوام بیشتر از این آبرو ریزی بشه... نمیخوام درو همسایه بفهمن.... میریم شکایت میکنیم... میگی این بچه حرومیه... میبرمت پزشکی قانونی.... حتما نامه میدن که ببرمت سقطش کنی....
- سقط ؟!
- آره چاره نداریم مادر.... مجبوریم... بریم ببیننت... یه نامه بدن ببرمت بیمارستان... باشه عزیز مادر ؟
- من.. من نمیخوام.....
- اشک صورتو پوشوندو تمام بدنم شروع به لرزش کرد
- چرا قربونت برم ؟ چرا فدات شم ؟ این تنها راهه !

- من میترسم !

- نترس دخترم.. خودم هواتو دارم... باشه ؟ بریم ؟

- ب... باشه !

باهم کلانتری رفتیم و اظهاراتم ثبت شد.... همه چیزو راست گفتم بجز اینکه بجای

خونه امون گفتم دزدیده شدمو به جایی رفتم که نمیدونم کجاست و به جای برادرم

گفتم یه نامرد بوده که نمیشناسمش... و در حقیقت من این روی حیوان صفت

برادرمو نمیشناختمو تا اون شب ندیده بودم....

به پزشکی قانونی ارجاعمون دادن... بعد از معاینه دکتر سرشو با تاسف تکون داد

- چرا انقدر دیر ؟

- میترسیدم به کسی بگم !... خجالت میکشیدم.... فکر نمیکردم اینجوری بشه..

- یعنی اگه حامله نمیشدی به کسی نمیگفتی ؟

- نه !

- آخرش چی ؟

- تا آخر عمرم مجرد میموندم !

- مگه فقط قضیه ی ازدواجه ؟! تو باید میومدی تا از اون حیوون شکایت کنی.... فکر

کردی تو تنها طعمه اشونی ؟ باید شکایت کنی تا به وسیله ی قانون مجازات بشنو

دستشون از همه ی دخترا کوتاه بشه.... تو نه تنها در برابر خودت... بلکه رد برابر

همه ی دخترها مسئولی ! ... باید دست این گرگ ها رو از دنیا کوتاه کرد...

- ترس ار آبرو چیزی نیست که هر دختری راضی بشه بیاد جار بزنه...

- میدونم عزیزم.... هستن دخترها و زنایی که از ترس آبروشونو حرف مردم خون جگر

میخورن دم نمیزنن... میدونی که بارداری ؟

- بله !

- خیلی دیر اومدی.. اگه همون روز اومده بودی بهت قرص میدادم تا از تشکیل جنین

جلوگیری بشه... ولی الان....

مادرم میون صحبت دکتر اومد....

- خانوم دکتر قربونت برم.. نمیشه یه نامه بدین سقطش کنه ؟

- چی ؟ سقط؟ نه خانوم.. نمیشه....

با بهت لب زدم

- ن... می..شه ؟

- نه دخترم.. نمیشه...

باز مادرم صحبت کرد..

- آخه این بچه... حرومزاده ست... مگه قانون نباید از بین بیرتش... نمیشه که..

- نه خانوم.. این بچه پاک و بی گناهه.... سقطش مثل کشتن یه آدم بی گناه

میمونه.... گناه پای اونی نوشته میشه که این بلارو سر این دختر آورده... گناه رو

اونی کرده که باعث بوجود اومدن این بچه شده.. نه این جنین معصوم !

- خاک بر سرم... حالا من با این ننگ چکار کنم ؟ با این دختر بی شوهر... با یه

شکم بالا اومده چکار کنم ؟... دکتر جان تصدقت برم... تورو به خدا یه کاریش بکن...

یه نامه ای چیزی..

- نه خانوم... من دست به قتل نمیزنم.. وظیفه ی من تاییده... مدت زیادی گذشته و

نمیشه گفت تعرض کی رخ داده.... اگه همون موقع اومده بود هم از تشکیل جنین

جلوگیری میشد .. هم اینکه با آزمایشاتی معلوم میشد متعارضی کیه ! دختر ها باید

بدون بعد از این اتفاقات بدن فاصله انداختن و حتی بدون اینکه خودشونو بشورن باید

سریعا به ما مراجعه کن... اون موقع ما با آزمایشات میفهمیم کار کی بوده... اما

الان خیلی دیره... متاسفم..

لخ لخ کنان از پزشکی قانونی بیرون اومدیم... مامانم هر ثانیه یک بار به من نگاه میکردو آه میکشید... هربار بیشتر عصبانی میشدم ، ولی دلم نمیومد حرفی بزنم که دلش بشکند.. با هر جون کدنی بود به خونه رسیدیم

به محض ورود خودمو به اتاقم رسوندمو زار زدم.. اونقدر گریه کردم که از حال رفتم... در واقع کاملا بی هوش نشدم ولی چشمام تار شدو گوش ها و کل بدنم سنگین... نمیتونستم مکانو زمانو درک کنم...

وقتی به خودم اومدم که دیدم مامانم به زور داره یه مایع شیرینیو با قاشق رو لبم میریزه... هنوز بیحال بودم ، ولی تونستم چشمامو باز کنمو متعاقب اون کمی بین لبم فاصله بندازم تا کار مامانم راحت تر بشه...

سه روز گذشته و حال من روز به روز بدتر میشه... مدام به شکمم نگاه میکنم ترس لرز به جونم میندازه...

گاهی اونقدر محکم با مشت به شکمم ضربه میزنم که از دردش اشک تو چشمم جمع میشه... امروز فکر دیگه ای به ذهنم رسید... از جام بلند شدمو شروع کردم لباسامو از کدم بیرون ریختن... بعد از اینکه کمد خالی شد برای جابجایی کمد دستمو جلو بردم... زورم نمیرسید ، ولی تلاش کردم تا جابجا کنم... به زور تا وسط اتاق کشوندمش.. کمد از چوب بودو فوق العاده سنگین...

برای راحت شدن از دست این بچه این کمد که هیچ ، کوه رو هم جابجا میکنم... وسط اتاق سنگینی کمد کمتر شد.. با تعجب به طرف مقابلم نگاه کردم.. خسرو طرف دیگه ی کمدو گرفته بودو اونو به طرف دیگه ای حرکت داد... از دستش عصبانی شدم.. با خشم نگاهش کردمو سرش داد زدم...

- داری چه غلطی میکنی؟ میخوام گندی که به زندگیم زدیه پاک کنم... چرا راحت نمیذاری؟!

- چته زیتون؟ چرا داد میزنی؟ میخوام کمکت کنم...

- نمیخوام... نمیخوام... کمک تو نامردو نمیخوام... دست از سرم بردار... گورتو گم کن از زندگی...

اخم مهمون صورتش شد...

- تو زورت به این کارا نمیرسه... از بچه ها پرسو جو کردم ، یکيو معرفی کردن میتونه خلاصت کنه.. بعدش هم مثل اولش درست میکنه!

چی داره میگه؟! از کی برادرم انقدر وقیح شد... از کی؟!

- خفه شو.. شر نشو.. کمکتو نمیخوام... برو بیرون!

- میخوام کمکت کنم از شر اون بچه راحت شی...

- نمیییخوام... بروووو!

- چی شده زیتون؟ خسرو... چرا زیتون داد میزنه؟ اذیتش کردی؟!

به مامانم نگاه کردم که با نگرانی بین درگاه اتاق ایستاده بود...

- نه مادر من... کاریش ندارم... میخوام غلطمو پاک کنم... بهش میگم یکيو میشناسم میبریمت پیشش راحت شی.. جیغ میکشه!

- کی هست؟ کارش خوبه؟ اصلا تو چرا اومدی به زیتون میگی؟ بریم به خودم بگو ببینم.. بیا بیرون...

با مامانم به آدرسی که خسرو داده بود اومدیم... تمام جونم میلرزید...

یه مطب تو حومه ی شهر... با درو دیوارای کثیف... نشستیم تا نوبتمون شد....

با صدای منشی از جا بلند شدیم و به اتاق رفتیم... منکه به زور قدم برمیداشتیم... مامانم تسبیح به دست مدام ذکر میگفت...

با صدای به اصطلاح دکتر به خودم اومدم...

- مشکلث چیه خانوم ؟

- دخترم بارداره...

- خب...

- میخوام... میخوام یه کاری کنین سقط بشه...

- ولی من نمیتونم...

- ما از طرف شراره اومدیم...

- چند ماهته؟

- به دکتر خیره شدم و لب از هم باز کردم...

- فکر کنم سه ماه!

- سه ماه!.. چقدر دیر اومدی؟ اینجوری که همیشه با دارو از دستش خلاص شد... حالا برای چی نمیخواهیش؟

- حرومزاده ست...

- اون موقع که رفته بودی دنبال دلتو خوشیت چرا حواستو جمع نکردی؟!

- با این حرفش مامانم کیفشو چنگ زدو با صدای نسبتا بلندی گفت

- احترام خودتونو نگه دارین خانوم... به دختر من تجاوز شده!

- متاسفم.. فکر میکردم...

- مهم نیست.. فقط شمارو به خدا دخترمو نجات بدین....

دکتر عینکشو جابجا کرد و روبه مامانم شروع به صحبت کرد

- ببینین خانوم وضعیت دختر شما با بقیه فرق میکنه.. اکثرا از همون ماه اول که متوجه میشن میان تا از دست بچه خلاص بشن ، ولی دختر شما حدود سه ماهشه.. مطمئنا بچه رشد کرده و نسبتا بزرگ شده ، و این کار مارو سخت میکنه... یه کم خطرناکه... من نمیتونم قرص یا شیاف بدم تا بچه دفع بشه... دخترتون باید کورتاژ بشه برای اونم باید ابتدا سونوگرافی بدید و جوابشو بیارین.. یه سری آزمایش هم مینویسم که انجام بدین... باشه دخترم ؟!

دکتر نگاهش به من بود و منتظر جوابم... ولی من ترسیده از لفظ کورتاژ... زیونم بند اومده بود....
شنیده بودم خیلی سخته... حتی از زایمان هم بدتر و دردناکتره....

لبم لرزیدو بغضم باز شد.... آغوش مامانم پذیرای تن لرزونم شد... ولی چه آرامشی میتونست تو
این طوفان بهم بده؟!

بجای من مامانم جواب دکتر داد:

- چشم خانوم دکتر.... میبرمش آزمایشو سونو بده... بعد میارمش.... دستتون درد نکنه.. خیر
بینین... پاشو دخترم...

جسمم سنگین شده... انگار وزنه های صد تونی به پاهام وصله... نزدیک در برگشتمو به دکتر نگاه
کردم...

- خیلی درد داره؟!

- نه اونقدر که فکر میکنی!

پوزخند رو لبم نشست....

- شایدم بمیرم!

از در بیرون رفتمو صدای خدانکنه ی مامانو شنیدم....

به مرکز رادیولوژی و سونوگرافی مرکز شهر رفتیم... نوبت گرفتیم.... چندتا بطری آب خوردم...
چند ساعت انتظار کشیدم... بالاخره نوبتم شد...

خوایدم رو تخت.... نگاهم به مانیتور کنار تخت دوخته شد... پروپ سونوگرافی رو شکمم به
حرکت در اومد.... صدای دکتر بغضمو تشدید کرد...

- خیلی وضعیت خوبه ، بچه ات سالمو درشته... سه ماه و نیمته... فکر کنم بچه پسر باشه...
مبارکت باشه خانومی... اینم صدای قلبش!

صدای ضربان قلبش در فضای اتاق پیچید.... دلم یه جوری شد... انگار همه ی روح و روانم بهم
پیچید.... من این بچه رو نمیخواستم.... من مادر شدمو نمیخوام مادر باشم...

تپش های قلب فرزندم مادرانه هامو به غلیان انداخت و من..... چشم میبندم رو مادرانه های
زندگیم....

قلبش میزنه و من میخوام از کار بندازمش....

سالمه و من آرزو داشتم نباشه....

درشته و من..... دعا کرده بودم ریز باشه تا کارم راحتتر باشه....

با مامانم پیش دکتری رفتیم که قرار بود از این مصیبت راحتیم کنه....

دل تو دلم نبود.... مدام اشک صورتمو در بر میگرفت....

مدام نگاه غمگین مامانم تو صورتم مینشست....

سرشو بالا انداخت و پلک بست و زیر لب گفت

- گریه نکن دخترم....

منم زمزمه وار لب زدم...

- میترسم.... میمیرم!

منشی اسممونو صدا زد...

با قدمهایی لرزان به سمت اتاق دکتر رفتم...

به در اتاقش رسیدم اما پاهام باهام یاری نمیکردن که قدم دیگه ای بردارم...

مامانم دستش رو شونه ام نشست....

بهش نگاه کردم.... با دست دیگه اش دستگیره ی درو گرفتمو درو باز کردم...

نفسمو تو سینه حبس کردم و وارد اتاقی شدم که میتونست قتلگاهم باشه....

نشسته بودمو مدام پاهامو تگون میدادم....

دکتر چند بار برگه ی سونو گرافیکو خوند..... چند بار نگاهش از اول تا آخر برگه رفت و برگشت....

نفسشو بیرون دادو دستهایشو رو میز گذاشت و تو هم قفلشون کرد

- متاسفانه باید بگم...
- مامانم میون حرفش اومد
- چیزی شده خانوم دکتر ؟ بچه موردی داره ؟
- نه اتفاقا بچه سالمه ولی.....
- نگاهش رو صورت رنگ پریده ام نشست.....
- آروم لب زدم..
- ولی چی ؟
- متاسفانه سن حاملگی ات زیاده و بدتر از اون اینه که جنین نسبت به سنش درشت تره....و این کار مارو سخت میکنه !
- منظورتون چیه ؟
- از دست من کاری بر نیاد.... سقط این جنین مشکله و ریسکش بالاست.... باید تو بیمارستان باشه که با شرایط شما که جنین سالمه نمشه..... منم نمیتونم دست به این کار بزنم جون مادرو به خطر بندازم !
- به زانو هام فشار آوردم تا از جام بلند بشم..... دستهامو مشت کردم روی شکمم فشردم
- پس من باید چکار کنم ؟ تکلیف من چیه ؟ !
- هیچی ! بکرد بابای بچه رو پیدا کنو بسپرش دست قانون تا مجبور بشه عقدت کنه !
- رو زمین فرود اومدمو های های گریه کردم.... صدای التماس های مامانم برام گنگ و گنگ تر میشد..... به زور مامانم بلند شدمو از اون مطب للعتی بیرون رفتیم.....
- با ورودمون به خونه ، خسرو هراسون جلومون اومد تا ببینه چی شده ؟ !
- نای حرف زدن نداشتم..... نگاه ازش گرفتمو به اتاقم رفتم.....
- مامان داشت جریانو برای خسرو میگفت.... حوصله ی گوش دادن نداشتم.... دلم میخواست
- بخوابم بلند نشم..... ولی....

صدای داد بابام که داشتت فریاد میزد (این دختره چه غلطی کرده ؟) باعث شد دومتر از جام
بپرمو سیخ رو تخت بشینم....

در اتاق با ضرب باز شدو صدای به دیوار خورن در ، تو خونه طنین انداخت....
نگاهم رو بابام خشک شد.....

چشم هاش از همیشه درشت تر شده بودو پر از خون بود.....

صدای دادش پرده ی گوشمو نشونه گرفت

- تو چه گندی بالا آوردی ؟ !

تا خواستم به خودم پیام ، دیدم زیر لگدهای بابام دارم له میشم...

میزد و داد میکشید....

میزدو فحش میداد...

میزد و خاطی خطابم میکرد....

میزد و میگفت کار کی بوده تا باباشو جلو چشمش بیاره!

تو خودم جمع شده بودم... جیغ های مامانم عصبی ترم میکرد.... خسرو حریف زور بابام نمیشد و
من....

من داشتم میمردم ولی خوشحال بودم.. خوشحال از اینکه اینطوری هم من راحت میشم ، هم اون
معصوم حروم زاده!

دستش چنگ شد به موهام... صورتمو بالا گرفتمو با داد پرسی کی بوده ؟

دلیم ریش شد.... مغزم از کار افتاد.... زبونم جریان یافت.... صدام اوج گرفت...

- خسرو! ... خسرو بوده... خسرو بوده... پسرت بوده.. پسر خودت... پسر خوش غیرت خودت!

دستش شل شد.. موهام رو صورتم رها شد....

صدای ناباورشو شنیدم:

- دروغه... دروغ میگی... مثل سگ دروغ میگی... مگه میشه ؟... دورغه!

دوباره افتاد به جونم.... دوباره درد بود و فحش... دوباره التماس مامانم بود و اینبار دستهای خسرو حمایت نمیکردن...

حتما توقع نداشته اسمی ازش ببرم.... پس من چی؟

تقصیر من چیه؟! این وسط من از همه بی گناه تر چه گناهی کرده بودم؟!

دوباره داد زدم... بلندتر از قبل... با جیغ.. با خش...

- خسرو بوده... خسرو بوده.. به ارواح خانوم جون خسرو این بلا رو سرم آورده.. همون شبی که رفتین دیدن عمو!

باز دستهایش عقب کشیده شد... قسمی خوردم که به صدق حرفم یین داشت...

با زانو رو زمین نشست... دستش تکیه گاهش شد.... شونه اش لرزید... دلم لرزید...

قلبم زیرو رو شد...

هق هق مردونه اش تو خونه پیچید.... داد مامانم به گوشم رسید...

- چرا گفתי ذلیل مرده؟! کمر باباتو شکوندی...

- من؟ من کمرشو شکستم یا پسرت؟!

بلند شدن بابام مهلت جواب دادن به مامانمو نداد... به سمت خسرو رفت.. یقه اشو گرفت.. کمی

بلندش کرد... سرشو کوبوند به دیوار...

مامانم بازوتاشو چسبید...

- ولش کن مرد... میکشیش... بدبخت تر از اینمون نکن!

- میکشمش.... این ت... حرومو از زمین محو میکنم... بی نا... چشمت پی آبجیت بوده؟! من چه

نون حرومی تو خونه آوردم که تو انقدر گند شدی؟!

پرتش کرد رو زمین... حالا نوبت خسرو بود که کتک بخوره... به غلط کردم افتاده بود...

مامانم چسبیده بود به دستهای بابام... مدام التماسش میکرد

- جوش نکن.. برات خوب نیست.. قلبت از کار میوفته..

- خب بیوفته! میخوام چکار؟ براچی زنده بمونم... اول اینو میکشم.. بعد اونو.. بعدش هم خودمو..
خود بی غیر تمو.. خود خرمو که گوشت رو گذاشتم جلو گربه! نمیدونستم گربه هر قدرم خونگی
باشه ، بازم چنگ میندازه!
صدای اعتراض خسرو بلند شد...

- بابا!

- درد! من بابای تو نیستم... پسر بزرگ کردم عصای دستم باشه.. نه بلای جونم..
دستشو بالا برد که دوباره بزنه... نفسش گرفت.. دستش به قلبش چسبید... صدای خاک بر سرم
مامانم تو گوشم اکو شد...

بعد از دو هفته بابام از بیمارستان مرخص شد... فشار عصبی و سکتہ ی قلبی!
دکتر گفته استرسی براش سمه...

هر روز میرم دیدنش ، ولی اجازه ندارم برم تو اتاق... گفته نمیخواه منو اون به ظاهر برادرم ببینه!
مامانم از ترس اینکه دوباره حال بابا بد بشه گوش به فرمانش داده و ورود مارو ممنوع اعلام
کرده!

امروز تو خونه نگاهش بهم افتاد... اخم همه ی صورتشو گرفت.. نگاهشو ازم گرفت..
دلم پراز درد شد...

چقدر من تنهام... چقدر بی کسم!

مامان به خسرو گفته یه چند وقتی تو خونه آفتابی نشه تا آبا از آسیاب بیوفته!

منم تکلیفم مشخصه... باید تو خونه حبس بشم.. خونه که چه عرض کنم!

تو اتاقم حبس بشم...

مساله ی بارداریمو این بچه ای که هر روز داره بزرگ تر میشه هم پاک فراموش. شده!

حالم خیلی بده.. حالت تهوع دارم... هر. وز صبح حالم بهم میخوره.. ولی نه کرات دارم به کسی از دردم بگم... نه اجازه دارم...

گوشه ی اتاق تو خودم جمع شدم.. ناهار و شامی که مامان میاره رو میخورم و بغضمو با آب فرو میدم...

نگاه مامان بهم پر رز درده.. پر از حسرت!

کاش شوهرش داده بودم و رفته بود.. کاش ننگش برامون نمیموند...

حرف دلشو میدونم و این بیشتر آزارم میده...

پنج ماه و نیممه! روزها به سرعت سپری میشنو من نمیدونم باید چه خاکی تو سرم بریزم!

شکم هر روز بزرگتر میشه.. حالت تهوعم بهتر شده.. ولی اعصابم هر روز بدتر از روز قبل میشه...

میمرم از حرف مردم.. از بس چپ چپ نگاهم میکنن ، از بس از مامانم میپرسن چرا زیتون انقدر چاق شده ؟!

بعضیا میگن شبیه دخترهای عقد بسته شده... یه دفعه خیلی چاق شده خبریه؟!

وای که مامانم میمیره تا جوابشونو بده... مدامم به من چشم غره میره.. بابام حالش بهتر شده و میره سر کار ، ولی دیگه مه با من حرف میزنه نه با خسرو!

دردم یکی دوتا نیست که!

امروز خسرو با قیافه ای متفکر خیره شده بود به منو شکمم.. مدام نگاهش تا چشمام بالا میومدو دوباره نگاهشو میدزدید.. نمیدونم چه دردشه!

آخر سر طاقت نیاوردو لب باز کرد..

- میگم زیتون.. چیزه.. این.. این بچه هه رو چکارش میکنی بالاخره ؟!

با خشم نگاهش کردم و روبهش براق شدم..

- بچه هه؟! یادت رفته توله ی خودته؟!!

- باشه ، این بی پدر و چکار میکنی؟!

- هیچی!

- یعنی چی هیچی؟!

- یعنی اینکه باید مقدمشو به این دنیای کوفتی گرامی بداریم!

- حرف مفت زن!

- خسرو خفه خون بگیر ، جیغ میکشم از دستت!

- خب حالا! چته داد میکشی؟! ... اه!

با حرص نگاه ازش گرفتمو به اتاقم رفتم...یکی نیست بگه دیوونه بچه ی پنج شیش ماهه رو که همیشه سقط کرد.. کورتاژم نمیشه کرد.. خودمم بیخیال جونم بشم ، هیچ دکتری قبول نمیکنه!

یک ماه پیش که وضعیت بهتر بود قبول نکردن ، وای به حال حالا!

تو شش ماه رفتم... حرکاتش بیشتر شده.. دوبارم رفتم دکتر تا ویزیت بشم.. صدای قلبشو که میشنوم دلم یه جوری میشه!

هم دوستش دارم ، هم ازش متنفرم!

دوباره از صبح نسرو اومده خونه و زیرزیرکی نگاهم میکنه.. باز نمیدونم چه دردشه!

آخرسر طاقت نیاوردمو سرش داد کشیدم..

- باز چه مرگته؟!

- درست حرف بزن!

- مثلاً زنم چی میشه؟!

مامانم هراسون از آشپزخونه اومد بیرون..

- چی شده؟! چتونه هوار میکشین؟! آبرومون رفت!

- به این دخترت بگو.. هرچی ملاحظه اشو میکنم پروتر میشه!

خواستم خیز بگیرم طرفش که مامان بازومو گرفت.. دوباره صدای نخراشیده ی خسرو بلند شد..

– ملاحظه ات میکنم ، وگرنه ادبت میکردم تا با بزرگترت درست رفتار کنی!

– دهن منو باز نکن بزرگتر!

بزرگترو با لحنی مسخره گفتم.. خسرو بی ووجه به من نگاهشو به مامان دوخت و با ذوق شروع به صحبت کرد...

– یه راه خوب پیدا کردم!

با حرص بهش تویپیدم

– خب بگو دیگه جونم در اومد!

– تو باید شوهر کنی ..

– چی ؟ چکار کنم؟! دیوونه شدی .. اولاً که حالم از مردو شوهر بهم میخوره ، دوما .. کری نمیبینی این شکم بی صاحبو.. با این شکم کی میاد منو بگیره؟!

بادی به خودش کردو با غرور گفت

– نگران نباش ، فکر همه پیشو کردم.. با یکی صحبت کردم ، قرار شده بیاد عقدت کنه ، بچه که دنیا اومد طلاق بگیره بره!

– تو چیکار کردی؟ غلط کردی که راجع به من با کسی حرف زدی .. تو بی آبرویی ، من آبرو دارم!

– بسه شلوغش نکن ، با این شیکم دم از آبرو نزن که همه ی همسایه ها پشت سرت دارن حرف مفت میزنن!

– دهن منو باز نکن خسرو!

– باشه ، چرا داد میزنی ؟ بذار من بگم ، اگه بد بود تو داد بکش ، اصلاً بزن تو گوشم، هان؟!

بجای من مامانم جواب داد..

– بگو بینم چی میخوای بگی!

- یارو بدبخته ، معتاده ... قرار شده بیاد عقدت کنه ، بچه که دینا اومد یه پولی بگیره و بره رد کارش ، اصلا هم بهت کاری نداره.. فقط برای اینکه یه اسم بیاد تو شناسنامه ی تو و بچه ات !
- بچم؟!

- باشه .. باشه .. بچه ی من .. خوب شد ؟

نگاه ازش گرفتم ، هنوز یه حجب و حیایی جلوش دارم ، هرچند که گاهی کنترلمو از دست میدمو میزنم به سیم آخر ، اما انقدر رک به روش نیاوردم...
حرفی نزددم که باعث شد خسرو بیاد نزدیکم بشینه..

- چی میگی خواهر گلم؟ به جون خودت ، به جون بابا که میخوام دنیاش نباشه .. اگه میشد یه کاری میکردم که ننگش دامن تورو نگیره و فقط گریبان خودمو بگیره ، اما میبینی که .. این .. این بچه ...

نذاشتم ادامه بده ، سرمو تکون دادم و وسط حرفش اومدم..

- باشه ، قبول .. ولی اگه دبه کردو طلاقم نداد چی ؟! مردک معتاده... از چاله نیوفتم تو چاه !

- به قبر باباش خندیده طلاق نده.. خودم خرخره اشوپاره میکنم... اوناش با من ، تو کاریت نباشه...

- باشه..

بلند شدم تا به اتاقم برم ، صدای حرف زدنش تو اتاقم میومد.. داشت به مامان اصرار میکرد خود مامان با بابام حرف بزنه ، حق داره.. بابام دیگه تو روی ما نگاهم نکرده ، چه برسه به اینکه بخوایم ازش اجازه بگیریم!

.....

عقدم تو محضر انجام شد.. حتی سرمو بلند نکردم تا صورت شوهرمو ببینم ، بابامم اومد امضا کردو رفت...

دل شوره داره میکشتم ، میترسم بعد از اینکه بچه به دنیا اومد راضی نشه طلاقم بده ، اون وقت با یه مرد معتاد و یه بچه ی حرومی چکار کنم ؟!

چه زندگی دارم ، نه شوهرمو میخوام نه بچه امو..

کاش جرات داشتم تا خودمو بکشم !

به کجا رسیدم ، منی که مواظب بودم هیچ گناهی نکنم ، حالا دارم به گناه نابخشودنی خودکشی فکر میکنم... خدایا توبه.. ببخش ..

جلو در محضر مردی که دقایقی قبل شوهرم شده بود مقابلم ایستاد.. با تعجب سرمو بلند کردم نگاهش کردم.. از نگاهش هیچ خوشم نیومد... با ترس به اطرافم نگاه کردم.. پس این خسرو کدوم گوریه ؟!

با گرفتن دستم تو دستش لرزیدمو نگاهمو بهش دوختم...

- چ... چکار میکنی ؟!

- هیچی ، دست زمو میگیرم.. اشکالی داره ؟!

دستم از دستش بیرون کشیدمو با صدای بلندی گفتم

- این ازدواج فرمالیته ست، هوا برت نداره.. یه مو از من به تو نمیرسه ، پس فکرو خیال الکی نکنو دلتو صابون زن.. فقط تا وقتی بچه به دنیا بیاد تحملت میکنم ، اونم نه خودتو بلکه فقط اسمتو.. شیر فهم شد ؟!

- اگه بخوامتو طلاق ندیم هیچ غلطی نمیتونی بکنی.. کاری نکن برم بگم این دختره حامله ستو بستنش به ریشمو شکایت کنم..

- زر زیادی زن که پاتو کج بذاری میرم سفته هاتو میذارم اجرا..

با این حرف خسرو هردومون برگشتیم به طرفش..

خسرو با اخم غلیظی نگاهش کردو دستمو گرفتو از اون مردک دورم کرد...

مردک بی بته !

پس عقل خسرو خوب کار کرده ، ازش سفته گرفته....خوبه...

- چقدر سفته گرفتی ؟!

– قرار شده پونصد تومن بهش بدم و در عوض دو ملیون ارزش سفته گرفتم...

– اون چی ؟ هیچ تضمینی نگرفت ؟!

– نه بابا ، پول لازمه ... تا گفتم پونصد میدم چشماش برق زدو بی حرف همه ی شرایطمو قبول کرد... وایسا اینجا تا مامان بیاد..

– باشه..

وای خدا... دردم شروع شده... دارم میمیرم

اونم به خاطر یه بچه ای که نمیخوامش... لمبو زیر دندونام فشار دادم تا صدام از اتاق بیرون نره... شاید بهتر باشه انقدر درد بکشم تا هم خودمو هم اون بچه بمیره...

میگن وقتی وقت زایمان برسه باید تلاش کرد تا بچه دنیا بیاد.. چون اگه دیر بشه ممکنه بندناف دور گردن بچه پیچیده و خفه بشه یا اینکه بچه که به بلوغ کامل میرسه نباید زیاد بمونه ، چون بدنش آمادگی زندگی تو محیط بیرون رو پیدا میکنه و ممکنه مدفوع کنه و بمیره... بهتر نیست صبر کنم تا همین اتفاق ها صورت بگیره و این بچه از بین بره ؟!

از این فکر دلم ریش میشه... آخه کدوم مادریه که بخواد بچه اش بمیره ؟!

ای کاش مثل آدم عروس میشدمو بچه امو به دنیا میاوردم... ای کاش...

دردم طاقت فرسا شده... به تشک تخته چنگ میزنمو فریادمو تو گلوم خفه میکنم...

نه.. نمیتونم... ای خدا... نمیتونم... نمیتونم... خدا لعنتت کنه خسرو.. خدا لعنتت کنه!

نتونستم تحمل کنم ... با دادی که زدم مامانم سراسیمه دوید تو اتاق..

– چی شده زیتون ؟! چرا دادو بیداد راه انداختی مادر ؟

– مامان.... مامان دارم میمیرم...

– چی شده دردت به جونم ؟ نکنه وقتش شده !

– مامان من دارم میمیرم.. دارم از این زندگی راحت میشم..

– این حرفا چیه میزنی ؟! خدا نکنه... پاشو پیوش بریم بیمارستان..

- ن.. نمی..خوام... نمیام...

- چی چیو نمیام؟! عقلتو از دست دادی! داری از درد به خودت میپیچی.. پاشو ببینم... خسرو ، آقا
بیایین کمک.. بیایین بچه ام از دستم رفت..

با هزار مکافات با کمک بابامو خسرو بردنم بیمارستان...

مدام دست مامانمو تو چنگم میفشردم...

دردم قصد آروم شدن نداشت...

به زور از تاکسی پیاده شدمو با قدم هایی ناموزون به سمت ورودی بخش زایمان گام برداشتم...

مامانم سمت پذیرش رفت و منو رو صندلی نشوند...

بیمارستان دولتی و آقایون اجازه ی ورود به بخش زنان و زایمان رو ندارن... بهتر.. نمیخوام ریخت
هیچ مردیو ببینم...

به دلم چنگ زدمو فریاد به آسمون رفت...

خدایا.. قریون مهربونیت برم ، این چه حکمتیه که زنها برای مادر شدن باید شدیدترین درد دنیا
رو تحمل کنن؟!

این مرحله از زندگی چه رمزی درش نهفته ست که برای ورود بهش باید از جون گذشت!

مامانم دوان دوان اومد و زیر بغلمو گرفت.. دستمو به دیوار گرفتمو بلند شدم... وارد اتاق معاینه
شدیم.. رو صندلی نشستمو اشک چشممو که از درد راه افتاده بود رو پاک کردم

- خانم دکتر ، قریونت برم به دادم برس.. دخترم داره از دستم میره!

- چند هفته اته؟!

- آئی.. نمیدونم..

- یعنی چی نمودنی ؟ سونوهاشو بدین ببینم..

برگه ی سونو گرافی رو از مامانم گرفتمو با تعجب گفت :

- همین... بقیه ی سونوهاش کجاست؟!

-همسن یه دونه ست سونوی دیگه ای نداری؟!

-ن...نه.. توروخدا زودتر راحتیم کنین.. دارم میمیرم... ای بمیری خسرو!

- زیتون، مادر آروم باش..

-بلند شو برو پشت اون پرده رو تخت بخواب ببینم وضعیتت چطوره..

با جون کندن بلند شدم... بعد از معاینات لازم نچ نچی کردو پیش مامانم رفت..

- وضعیتش خوبه... به زودی هم زایمان میکنه.. نگرانی وجود نداره.. خودش و بچه خوبن.. فقط چقدر دیر اومدین.. پیداست که خیلی وقته دردش شروع شده..

- مارو خبر نکرده بود.. رفتیم دیدم داره مثل مار به خودش میپیچه..

- چرا دختر خوب؟! میخواستی تو خونه زایمان کنی؟!

با قیافه ی درهم شده رو شکمم خم شدم و نالیدم..

- وای دارم میمیرم.. مامان!

با کمک اون خانمی که ماما بود و دوتا از همکاراش و خدمه به اتاق زایمان برده شدم..

با هر دردم یه نفرین به خسرو میکردم..

باید تلاش میکردم برای بسرون روندن اون بچه که نمیخوام بچه ی من باشه... اما من نمیتونم.. نمیخوام... مامای بالا سرم عصبانیه که چرا همکاری نمیکنم... نگرانن که بچه بمیره... ولی من چی!

بین دو حس متناقض گیر افتادم... از یک طرف حس مادرانه ام تحت فشاره و قلبم برای بچه ی ناخواسته و دعوت نشده ام میزنه.. از طرفی هم حس تنفرم از این دنیا مانع میشه... نمیخوام این بچه پاتو این دنیا بذاره.. دنیا جایی برای بچه ای مثل من که پاک به دنیا اومدم نداشت.. وای به حال فرزند ناپاک من...

میدونم این افکار گناهه ، میدونم این بچه پاکه ... میدونم خدای مهربون گناه پدر و مادر این طفل رو به پای اون نمینویسه.. ولی افکار مالیخولیایی دست از سرم برنمیداره...

با آخرین دردم.. با آخرین توانم جیغ کشیدم.. صدای گریه ی نوزادی تو فضا پیچید..

ماما نوزادی بدون لباس که دورش پارچه ی سبزی پیچیده شده مقابلم آورد...

این بچه.. این .. بچه.. بچه ی منه !

نه.. نمیخوام بینمش.. رو گرفتم از طفلی که منتظر دست نوازش من بود..

- چکار میکنی خانم؟! بذار تماس پوستی بدیم و یه کم شیر بهش بده تا تحویل بخش نوزادان بدیمش.. بیا خانم..

- نمیخوام.. از جلو چشمم دورش کنین.. من نمیخوامش، نمیخوام بینمش... من بچه ی حرومی نمیخوام... من بچه ی برادمو نمیخوام... من نمیخوام مادر برادرزاده ام باشم...

با این حرفم پچ پچ افراد شروع شد.. بچه رو ازم دور کردنو دیگه پایبچم نشدن..

از بیمارستان مرخص شدم... به محض ورودم به خونه مامانم سرزنشم کرد که چرا به پرستارا جریانمونو گفتم ..

حوصله ی بحث . نداشتم.. همین که برتی شیر دادن و بغل کردن بچه بهم گیر نمیداد کلی بود..

هنوز نخواستم صورت پسرمو بینم... حتی نمیخوام اون میم تعلق رو پشت اسم پسر بذارم..

امروز قراره شوهر عاریه ایم بیاد خونه امون.. تو این همه مشکلات نمیدونم اینو دیگه کجای دلم بذارم..

حالم ازش بهم میخوره.....

.....

با چهره ی نجسب و دندونای زردش نشسته جلومو لبخند تحویلیم میده... مردیکه ی مفنگی فکر کرته خبریه و میتونه از آب گل آلود ماهی بگیره...

اعصابم بهم ریخت.. با اخم نگاهش کردم ..

- چیه .. تو دیگه چی میخوای اومدی. اینجا..

- بده اومدم به زنم سر بزnm!

- بمیره زنت من راحت بشم..

بجای جواب لبخند زد.. دستشو دراز کردو بچه رو از بغل مامانم گرفت..

- جوش نزن شیرت خشک میشه... بیا به پسرمون شیر بده..

من میگم مره , این میگه بدوش... مردک دیوانه...

چشمامو بستمو داد کشیدم ببرنش کنار... مامانم سریع اومدو بچه رو گرفت...

با خشم به مردی که هنوز نمیدونم اسمش چیه نگاه کردم...

- از اینجا گمشو بیرون ...

مادرم کوید به صورتش..

- زیتون، این چه طرز حرف زدن با شوهرته ؟!

با این حرف مامانم شیر شد و صداشو بالا برد..

- بعله دیگه.. دختری که معلوم نیست با چندنفر بوده و حالام توله اشو انداخته گردن من ، بهتر از این نمیشه...

با حرص به زمین چنگ زدم.. درد زیر شکمم بیشتر شده و احساس میکنم چشمام سیاهی میرن ، ولی نمیتونم ساکت بمونم..

- حرف زیادی نزن... پولشو گرفتی ... یه چند وقت ریختتو نبینم همه چی حله... میای طلاق میدی و خلاص !

- طلاق؟! بشین تا طلاق بدم... اصلا من تازه چشمم تورو گرفته !

دیگه نفهمیدم چی شد ، فقط اونقدر جیغ زدم که از حال رفتم...

وقتی بهوش اومدم صدای حرف زدن مامانو خسرو رو شنیدم..

- میگه میخوادش.. اگه کوتاه بیاد از این بی آبرویی هم راحت میشیم..

- غلط کرده مردک مفنگی... حق نداره نگاه چپ بهش بندازه... یه کم بگذره طلاقشو میگیرم..

- تو چرا جوش میزنی؟! نکنه راستی راستی چشمت پی خواهرته؟!... هان خسرو.. تو که گفتی اون شب نفهمیدی چه غلطی کردی..

- نه مادر من.. نفهمیدم.. شکر خوردم... ولی من باعث بدبختی این دختر شدم.. نمیخوام از چاله بیوفته تو چاه... اسم مطلقه رو یدک بکشه بهتر از اینکه که زن اون معتاد بشه و یه عمر تحملش کنه.. تازه فکر کردی با وضعیت زیتون کنار میاد؟! همونم وقتی خرس از پل گذشت بچه ی بی پدرشو میکوبه تو سرش!

- اتفاقا امروزم یه چیزایی میگفت..

- بیجا کرده ، دیگه حق ندارین راهش بدین تو خونه !

.....

چهل روز گذشت و دلم تو خونه پوسیده....میخوام برم بیرون یه هوایی بخورم...بهتر از تو خونه نشستن!

فعلا که از دست شوهر کرایه ایم راحتمو پیداش نشده... دیگه مشکلی هم ندارمو میتونم تنها بیرون برم ، بچه رو هم که از اول هیچ کاری بهش نداشتم... همه ی کاراش با مامانم... اتفاقا مامانم خیلی دوستش داره...

چندباری یواشکی به صورتش نگاه کردم... چهره ی زیبای داره.. چشمای درشت آبی...

شکل خسرو شده... شاید اگه این وضع پیش نیومده بود ، آرزوم بود همچین بچه ای داشته باشم... اما الان از بچه ی خودمم گریزونم..

مانتو پوشیدمو بیرون رفتم... هنوز سر کوچه نرسیده بودم که صدای حرف زدن دوتا از همسایه هایی که از کنارم رد میشدن شدم...

با شنیدن اولین جمله اشون قدام سست شد...

- معلوم نیس چه گندی بالا آورده که زود و بی سرو صدا عقدشون کردن.. دیدی که سر چندماهه زایید!

- با چه رویی تو کوچه و محل میرنو میان؟! به ظاهرش اصلا نمیومد اهل این گندکاریا باشه...

- به ظاهر ربطی نداره... به قول قدیمیا.. از آن نترس که هایو هوی دارد ، از آن بترس که سر به تو دارد!

بقیه ی حرفاشونو نشنیدم.... قدمهای سست شدمو کشیدم رو زمین تا به خونه رسیدم...

با گریه خودمو تو آغوش مامانم انداختم.. سرمو تو سینه اش فرو کردم به اندازه ی همه ی عمرم زار زدم.. اونقدر گریه کردم که به هق هق افتادم... هرچی مامانم میپرسید چی شده ! نمیتونستم جواب بدم..

وقتی اشکهام تموم شد.. با همون صدای خش دار و بغض گرفته لب باز کردم..

- مامان.. بریم.. از اینجا بریم... از این شهر لعنتی بریم !

- آخه چی به روزت اومده؟! چت شده دختر ؟ توکه رفتی یه هوا به سرت بخوره.. چرا بدتر شدی ؟!

- همسایه ها..

- همسایه ها چی؟! جون به لب شدم دختر .. چی شده خب؟

- همسایه ها حرفای بدی بهم میزنن.. میگن من خرابم.. میگن .. میگن.. دوباره صدای گریه ام بلند شد..

مامانم دردمو فهمید.. سرمو تو آغوشش گرفت با دستاش کمرمو ناز کرد..

- فهمیدم چی میخوای بگی مادر.. باشه.. تو آروم باش.. میریم.. به بابات میگم کارامونو بکنه تا بریم.. منم دل بریدم از اینجا از بس کلفت شنیدم از همسایه ها و تیکه بارم کردن.. میریم.. میریم یه جایی که هیچ کس مارو شناسه..

گریه ام بند اومد.. سرمو بلند کردم تو چشمهایم خیره شدم..

- راست میگی؟! میریم؟

- آره دخترکم.. میریم..

- پس اون پسره چی؟

- پسره کیه؟ خسرو؟!

- نه ، اونکه.. اونکه بجای بابای بچه..

- آهان.. شوهر تو میگی؟!

چشمم تاریک شدو با خشم داد زدم..

- اون شوهر من نیست.. حالم ازش بهم میخوره!

- باشه.. باشه جیغ زن.. تا ما کارمونو بکنیم چند وقت گذشته و کارای طلاق تورو هم انجام میدیم..

با این حرف مامانم ، بعد از مدتها یه نفس آسوده کشیدم..

به اتاقم رفتمو لباسامو عوض کردم..

به درو دیوار اتاق نگاه میکنم... خوشحالم که قراره از این خونه و از این اتاق شوم بریم.. ای کاش خسرو هم بره جایی که دیگه هیچ وقت نبینمش..

با اصرارهای مامان بابام راضی شد کارهاشو روبراه کنه تا کلا از این شهر نقل مکان کنیم..

خسرو مخالفه.. بهش گفتم اگه ناراحتی اینجا بمون.. ماهم راحتتریم!

کمی خیره خیره نگاهم کردو بعد با سری افتاده گفت :

- شاید همین کارو بکنم..

یعنی میشه دیگه نبینمش!؟

یک ماه به سرعت گذشت.. از بس شور و شوق رفتن و دور شدن از اینجارو داشتم ، این مدت برام سریع گذشت..

دور شدن از اینجا و جدا شدن از اون مردک کذایی!

یه حسن دیگه هم داره.. اینکه شاید دیگه خسرو هم نبینمو اینجا موندگار بشه..

به هرکافاتی بود با پول و تهدید شوهر اجاره ایم طلاق گرفتم

دارو ندارمونو جمع کردیمو از شهر بیرون زدیم..

به روستایی خوش آب و هوا پناه بردیم.. روستایی که زیباست و بی سروصدا..

بابام قراره زراعت کنه و خسرو صبح بره شهر سر کارش و شب برگرده..

کل کارای بچه با مامانمه.. من حتی نمیتونم نگاهش کنم.. گاهی وقتی غیر ارادی نگاهم به سمتش میچرخه دلم براش میسوزه.. اونکه گناهی نداره !

ولی این دلسوزی خیلی دوام نداره.. چون نگاه به اون بدترین خاطره ی عمرمو یادم میاره..

روزها تکراری تر از قبل شدن.. عصرها دلگیرتر و زندگی طولانی تر..

همیشه برعکسه.. وقتی مرگ دنبال ما انسانهاست ، ما فراری هستیم و وقتی ما دنبال مرگ هستیم ، اون فراریه..

بازی های دنیا نیست دیگه.. شاید دنیا یه بچه ی تخس و شیطونه که سرگرمیش بازی دادن ما آدمهاست!

یک ماهی از مهاجر تمون میگذره.. با همسایه ها آشنا شدیم.. کسی کاری به کارم نداره..

از همون اول مامانم به همسایه ها گفت من از شوهرم طلاق گرفتم و پسر مم خودمون بزرگ میکنیم..

اونها هم دیگه کنجکاوی نکردن..

اما کاش به همین ختم میشد و میذاشتن زندگیمو کنم..

مدتی که یکی از همسایه ها مدام میاد خونه امون و یه چیزایی تو گوش مامانم میخونه..

مامانم هر دفعه بهش میگه باهاش حرف میزنمو خبرشو بهتون میدم...

حس ششم دخترانه ام میگه هرچی هست راجع به منه...

چرا مردم نمیذارن من یه روز خوش داشته باشم؟!

- زیتون..

- بله مامان..

- بیا بشین کارت دارم

- راجع به حرفای اختر خانمه؟!

- تو از کجا فهمیدی؟!

- خب مشخصه !

- بیا مادر.. بیا اینجا بشین تا بهت بگم..

کنارش نشستمو سراپا گوش شدم..

- اختر خانم میگه یه دایی داره که خیلی وضعش خوبه..

- خدا بیشترش کنه !

- گوش بگیر ببین چی میگم.. این اختر خانم تورو نشون کرده مال داییش.. میگه مرد خیلی خوبیه.. خونه اش تهرانه.. زن و بچه هم نداره.. یعنی زن داشته ولی طلاق داده و الانم مجرده.. دنبال یه دختر نجیب و خوشگل میگردن.. اینم تورو معرفی کرده.. اجازه خواسته بیان خواستگاری..

- بس کنین ماما! تمومش کنین این حرفارو.. به قول خودتون نجیب میخوان.. میفهمین؟ نجیب ! نه منی که با برادرم...

گریه اجازه ی ادامه ی حرفامو نداد.. دستای مامانم دور شونه ام حلقه شد..

- گریه نکن مادر جون.. تو که راضی نبودی.. توکه نخواستی.. پس مشکل از تو نبوده.. تو پاکی دخترم ! اونا میدونن تو دختر نیستی و یه بچه داری.. من گفتم بچه رو خودم نگه میدارم... تا کی میخوای تنهایی کز کنی کنج خونه و آبغوره بگیری؟! باید به فکر زندگیت باشی .. میری تهرانن همونجا زندگی میکنی.. شاید شرایط جور بود و درستم خوندی.. منو بابات که پیریم ، خسرو هم که امروز ، فردا زن میگیره میره پی زندگیش.. اون وقت تو میمونی و ...

نگاهشو تعقیب کردم.. نگاهش رو پسریم خیره شد..

- اصلا گیریم من بگم باشه و برم دنبال زندگیم.. پس فردا که این بچه بزرگ بشه نميگه توکه مادرم بودی چرا ترکم کردی ؟!

- خودم براش مادری میکنم.. هروقتم بزرگ شد بهش میگیم شوهرت قبول نکرده اونو با خودت ببری.. پا به بخت خودت زن ! مثل چندسال پیش نکن که هرچی خواستگار داشتی رد کردی... این مرد خوبه.. سرد و گرم کشیده ست.. آدم حساییه.. بذار بیان شاید خوشت اومد.. خوییش اینه که میری تهران و دیگه نگات تو چشم خسرو نمیوفته !

- میرم دیگه آره؟! چی میگی ماما ؟ شما و بابا رو چکار کنم؟!

- هرچند ماه یه بار بیا یه سر به ما بزن.. بهتر از این بالاتکلیفیه که.. باشه دخترم؟! ...باشه زیتونم؟

گاهی وقتها بدترین تصمیم بهترین تصمیمه.. هرچی باشه از اون مردک معتاد سودجو که بهتره..

هم از اینجا دور میشم.. هم اینکه یه باری از دوش خانواده ام برداشته میشه..

.....

مردی پنجاه ساله با موهای جوگندمی ، صورت سفید ، چشمهایی تیره و نافذ و قدی متوسط..

نگاهش بد نیست.. خیلی آروم و معمولیه.. مثل نفر قبلی نیست که از روز اول میخواست قورت

بده.. سنش زیاده.. ولی همینکه درکم کنه و پناهم باشه برام کافیه!

پناه برای من به معنی دور شدن از خسرو هستش.. دور شدن از چشمهای مشتاق پسر.. دور

شدن از نگاه حسرت بار مادرمو نگاه دلگیر پدرم!

با بله ی آرومی که میگم ، اختر خانم کل میکشه و مادرم اشک میریزه..

شاید تقدیرم با این مرد رقم خورده بوده.. شاید سرنوشتم این بوده و تو بازی با دنیا از دنیا

شکست خوردم!

مثل خیلی از آدمها که تو تنهایی و بی کسی میان و میرن و گوش تا گوش نمیفهمه!

مثل خیلی از دخترانی که روزانه خوراک مردهایی میشن که گرگن در لباس مرد!

پایان

۲۷ شهریور ۱۳۹۳

شیوا بادی

به امید دنیایی آبی با طعم شیرین.. یا علی

اینکه منو هم به اندازه ی پسرش مقصر میدونه!